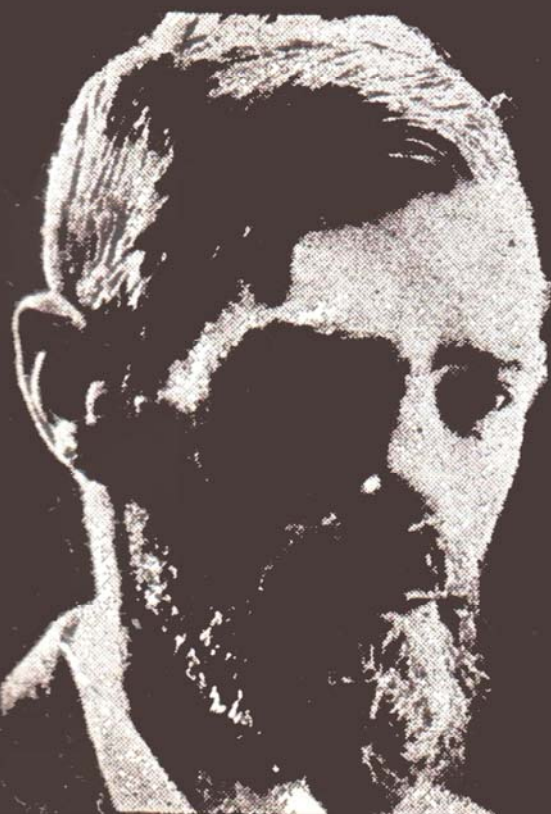


مردی که مرده بود

د. ه. لاورنس



ترجمه‌ی پرویز داریوش

مردی که مرده بود

ترجمهٔ حال نویسندهٔ کتاب

این یادداشت کوتاهی است که لارونس در سنین آخر عمر خود، در ترجمهٔ حال خویشتن نگاشته است.*

«من در آغوش طبقهٔ کارگر تولد یافته و میان آنان نمو کرده‌ام. پدر من کارگر معدن بود، چیز جالب توجهی نداشت. از آنجا که مشروب صرف میکرد، لباس هم نداشت. پابه کلیسا نمیکذاشت و نسبت بی‌الا دستان خود بی ادب بود.

مادر من بیش از پدر من مشخص و ممتاز بود. از مردم شهر و خانوادهٔ نیمه ثروتمند بود. زبان انگلیسی را درست بیان میکرد، هرگز نمی‌توانست يك جمله بزبان عوام بگوید و حال آنکه پدر من و ما، پنج‌فرزند او، بیرون خانه باین زبان سخن می‌گفتیم.

با این وصف جزعیال يك مرد کارگر چیزی نبود. کلاهی بی‌لبه و

* ابواب برگزیده؛ ۱۹۳۰

سیاه و بشره‌ای تیز و خاص داشت. برخلاف رفتاری که مردم با پدرم میکردند، به مادرم بسیار احترام میگذاشتند. طبیعت مادرم تند و حساس بود. شاید حقیقه برتری داشت؛ اما تا کلو درزندگی کارگری فرورفته بود، زن يك کارگر معدن بود که حتی از همکارانش فقیرتر و بینواتر بود. من يك لات ناتوان بودم، بینی‌ام گرفته بیشتر جوانان هم چنان که با همه کودکانی که وضع مطبوعی دارند مهریانی میکنند نسبت بمن مهریانی میکردند.

هنگامیکه یازده سال داشتم در شورای کنت نشین ناتینگهام حق تحصیل رایگان و دوازده پوند در سال را بدست آوردم و به مدرسه بالانتر رفتم. پس از آن که مدرسه را ترك گفتم سه ماه بکار مستخدمی پرداختم، وبعد، وقتی که هفده سال داشتم بذات الریه شدیدی دچار شدم که سلامت مرا مادام العمر مخدوش ساخت.

یکسال بعد معلم مدرسه شدم. و پس از سه سال دشوار و پرمشقت که صرف تربیت اطفال کارگران کردم؛ بدارالمعلمین دانشگاه ناتینگهام وارد شدم.

همانقدر که از ترك مدرسه خشنود و خرسند بودم؛ از ترك دارالمعلمین هم راضی و خوشوقت شدم. دارالمعلمین برای من بجای آنکه وسیله‌ی نزدیکی بمردم باشد، جایی بود که من در آن همه تصورات خود را از دست میدادم. از آنجا به کرویدون نزدیک لندن، دريك مدرسه ابتدائی تازه، برای تدریس رفتم و به سالی صدلیوه استخدام شدم.

1- Croydon

مادرش در ۱۹۱۰ بر اثر سرطان در گذشت و لاورنس نتوانست نخستین کتاب خود، «طاوس سفید»^۱ را که در ۱۹۱۱ منتشر شد، باونشان دهد و حتی هنگام وفات مادرش در گریه و بیهوشی بود. کتاب نخستین لاورنس توفیق بسیار بدست آورد و باعث سرورو شادی نویسنده آن گردید.

بر اثر انتشار این کتاب، لاورنس با فردمادو کس هوفر^۲ (بعدها فرد مادو کس فرد) و ادوار گارنت^۳ آشنا شد. اما همهٔ مساعی گارنت برای اینکه لاورنس را به میان نویسندگان بکشد، به هدر رفت. لاورنس از اینکه نتوانسته بود کتاب خود را به مادرش نشان دهد بسیار اندوهگین بود.

پس از وفات مادرش، یکسال دیگر در گریه و بیهوشی ماند. اما بر اثر يك ذات الریه دیگر از ادامهٔ تعلیم سرباز زد و پس از يك ملاقات با گارنت، سه ماه گوشه گیری کرد.

لاورنس هنگامی که در مدرسهٔ فاینک هام تحصیل میکرد با پروفسور ادنست ویکلی^۴ که او را در آموختن زبال فرانسه یاری میکرد، آشنا شده بود. اینک که هشت سال از آن زمان میگذشت و لاورنس بعنوان شاعر معروف شده بود، پروفسور از او دعوت کرد. از نخستین برخورد لاورنس با فریدا، خانم پروفسور، سر نوشت لاورنس تعیین گردید.

1- White Peacock

2- Ford Madox Huffer

3- Edward Garnett

4- Ernest Weekley

بالاخره با فریدا، که سه فرزند داشت، بآلمان رفتند و از آنجا بتیرول و سپس به ایتالیا رهسپار گردیدند. پائیز و زمستان و سپس بهار ۱۳-۱۹۱۲ را کنار دریاچه گارد بسر بردند و جز یکبار منزل خود را تغییر ندادند. در ژوئن سال ۱۹۱۴ به انگلستان بازگشتند و از آنجا که مانعی برای ازدواج ایشان نبود، باصرار لاورنس، ازدواج کردند. همین سر-گذشت و ماجرا بود که کتاب معروف لاورنس، «عاشق خانم اتورلی»^۱ را بوجود آورد.

در سی ام سپتامبر ۱۹۱۵ کتاب «قوس قزح»^۲ لاورنس، انتشار یافت و در ۱۳ نوامبر همان سال از طرف دادگاه «یواستریٹ»^۳ باستناد قانون ۱۸۵۷ کتاب او به عنوان «منافی عفت»^۴ توقیف گردید.

در سال ۱۹۱۶ يك مجله بنام «امضاء»^۵ منتشر کرد که تنها سه شماره آن انتشار یافت.

از خصائص لاورانس آن بود که هرگز از کسی چیزی قبول نمی کرد مگر آنکه چیزی بر آن بیفزاید و بصاحب آن باز دهد، و حال آنکه همواره در فقر و فاقه میزیست.

مثلا در همان سال ۱۹۱۶ مجبور شد از (مورل)^۶ سی لیره وام بگیرد و چون چیزی نداشت که امید باز دادن قرض را بوی دهد، نسخه خطی قوس قزح را باو داد و همچنین هنگامی که در همین سال با

1- Lady Chatterley's Louer

2- Rain Bow

3- Bow Setreet

4- Obscene

5- Signature

6- Morrell

صوابدید طبیب میخواست از انگلستان خارج شود، پینکر^۱ صد لیره باو داد و لاورنس بلا فاصله مقداری از آثار خود را که چند برابر این مبلغ میارزید بوی داد.

کتاب قوس قزق او مورد حمله^۲ شدید بسیاری از نویسندگان انگلیسی قرار گرفت و کسانی مانند کالس ورثی^۳ و ولز^۴ کتاب او را نپسندیدند، اما این کتاب مورد قبول بعضی نویسندگان دیگر از قبیل سراولیور و لاج^۵ قرار گرفت.

تنها گرفتاری لاورنس در زندگی، عسرت و بی پولی بود. زن او، فریدا، هنگامی که در پائیز ۱۹۱۶ به لندن بازگشتند، علائق مادریش بجنبش درآمد و اصرار زیادی بدیدار فرزندانش، نشان میداد. جز در نهان نمیتوانست آنها را ببیند. فاصله‌ای که میان منزل لاورنس و مدرسه‌ی فرزندانش بود با ترن طی میکرد (البته برای اینکه پول لازم بود) و هنگامی که آنان از مدرسه خارج می‌شدند، چند قدم با ایشان همراهی میکرد و باین وسیله سعی میکرد خاطره خود را در دل آنان باقی بگذارد. لاورنس از این ملاقات‌ها در عذاب بود و می‌ترسید، اما فریدا وقتی نمیکذاشت و به کار خود ادامه می‌داد.

در اواسط ماه ژوئن ۱۹۱۶ لاورنس بیش از شش لیره، چیزی نداشت و مجله «گروه هوشمندان»^۵ که گاه گاه اشعار لاورنس را به ده

1- Pinker

2- Galswojhy

3- H. G. Wells

4- Sir Olivgr Lodge.

5- Smarr Ser

لیره می‌خرید، بعثت تغییر ناشران، دیگر خریدار اشعار او نبود. يك بار دیگر لاورنس مجبور شد که به پیتکر مراجعه کند و از او قرض بخواهد.

زن لاورنس آلمانی بود. لاورنس بر اثر گفته‌ها و بعضی اعمال کودکانه و خلاف عقل زنش، مظنون واقع شد. در ۱۲ کتبر ۱۹۱۶ به لاورنس و زنش سه روز وقت دادند تا مسکن خود را، که لاورنس در زیبا ساختن و قابل اقامت گرداندن آن زحمت بسیار کشیده بود، ترك کنند. لاورنس با جیب تهی به لندن رفت و آنجا دوستانش بزحمت او را، که حاضر بقبول کمک نبوده راضی کردند که نزد ایشان بماند. بالاخره پس از پایان جنگ گذرنامه‌ای به لاورنس و زنش دادند تا به ایتالیا برود.

پیش از رفتن به ایتالیا، فریدا، خانم لاورنس، برای دیدن مادر خود، به آلمان رفت.

لاورنس در فلورانس منتظر فریدا بود و پس از آنکه او آمد، به اتفاق به جنوب ایتالیا رفتند.

در ایتالیا، یکبار بعثت آلمانی بودن فریدا، آن دورا از مهمانخانه بیرون راندند و يك بار همه ثروت لاورنس را، که از ده لیره متجاوز نبود، از او ربودند.

از اواخر سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۲، لاورنس در ایتالیا بسر می‌برد و در شهرهای مختلف سیاحت میکرد. وضع مالی او، مانند همیشه، نامناسب و خراب بود و اگر گاه از آمریکا یا بعضی دوستان انگلیسی او

چیزی برای وی نمیرسید، زندگی او بالکل نامیسور میگردد. در ایتالیا با دختری اسکاتلندی که بازیگر تماشاخانه بود آشنا شد و آشنائی بدوستی انجامید و تا پایان زندگی لاورنس قطع نشد. نام او: میلی سنت بوریج^۱ بود.

در تابستان ۱۹۲۰ به تنهایی سفری به فلورانس کرد و در همین سفر که پانزده روز بطول انجامید، نول «سنگ پست ها» را نوشت، در ژانویه این سال با اتفاق فریدا به جزیره ساردنی^۲ رفت و ما شرح اوصاف این جزیره را در کتاب دریا و ساردنی میخوانیم دیدن این کتاب را، لاورنس، در بهار سال بعد در ضمن اینکه کتاب ایرندگان، جانوران و گلها را مینوشت و همچنین کتاب «مردی که مرده بود» را شروع کرده بود، به سرعت نوشت.

درباره کتاب اخیر خود او نوشته است «رومانی جالب توجه، اما بسیار کوچک است. من خود مجذوب آنم. با این وصف شاید پشیزی نیززد.»

در اواخر سال ۱۹۲۲ سفری به سراندیب کرد. اما آنجا برخلاف آنچه لاورنس تصور کرده بود برای از دلپذیر نبود. خصوصاً تصوراتی که راجع به فلسفه بودا و بودائیان داشت بالکل درهم شکست. و پس از یکماه که در سراندیب ماند بسیار میل داشت که به استرالیا برود و میگفت «بر فرض که استرالیا هم مورد پسند من نباشد، راه خود را تا

1- Millicent Beveridge

2- Torroises

3- Sarrdaine

4- Bird s, Basts and Floewrs

«سان فرانسیسکو» ادامه خواهم داد.»

بالاخره با اتفاق فریدا از سرانندیب به استرالیا رفت و با آنکه بسیار نسبت به آن سرزمین علاقمند شده بود و میگفت «اگر بار دیگر فرصت یابم و پایه استرالیا نهم دیگر از آنجا خارج نخواهم شد؛» باز به اتفاق فریدا بسمت سانفرانسیسکو حرکت کرد.

در آوریل ۱۹۲۳ پس از یکسال اقامت در حوالی سانفرانسیسکو به مکزیك رفت.

علاقه خاصی پیدا کرده بود که دوباره به انگلستان بازگردد، اما هر بار بعزم سفر آماده حرکت می شد؛ ناگهان هوس او از میان میرفت. فریدا علاقه زیادی به بازگشت به اروپا داشت. ولی لاورنس که شروع بنوشتن کتابی درمکزیك کرده بود و نوشتن آن بیش از آنچه او گمان برده بود زمان میخواست، حاضر بحرکت از مکزیك نبود و عاقبت ناچار شد فریدا را تنها روانه انگلستان کند.

در اوت ۱۹۲۳ فریدا که به مکزیك بازگشته بود اصرار داشت که بالاورنس ب انگلستان بیاید و فرزندان را ملاقات کند. اما لاورنس که تا ساحل دریا برای سفر آمده بود ناگهان منصرف شد. وزن و شوی پس از يك منازعه شدید از یکدیگر سوا شدند و فریدا ب انگلستان رفت. اما بلافاصله پس از رسیدن به انگلستان، تلگرافی به لاورنس کرد که بی او نمی تواند زندگی کند. لاورنس بلافاصله حرکت نکرد.

اما در دسامبر همان سال به انگلستان رفت و در حدود يك سال در انگلستان ماند.

اما علاقه غربی که به مکزیك پیدا کرده بود و عدم اعتنای هموطنان، و افراط در شراب با سینه مریض و ناسالم؛ سلامت او را مختل میساخت. بالاخره تصمیم قطعی گرفت که به مکزیك جدید بازگردد. پیش از رفتن به مکزیك جدید، برای آنکه فریدا مادرش را ملاقات کند، به بادن بادن رفتند و از آنجا پاریس سفر کردند، این سفر لاورنس به پاریس بود.

سپس از راه اندن با توافق فریدا و درونی برت به مکزیك جدید رفتند اما در مکزیك سلی که از مدت‌ها پیش لاورنس را در چنگال گرفته بود، آن به آن بر شدت خود میافزود. این مرض را اطرافیان لاورنس از او پوشیده میداشتند و او خود گمان میکرد مبتلا بمرض مالاریاست.

در زمستان ۱۹۲۵ بتصور اینکه هوای گرم جنوب اروپا برای سلامت او مفیدتر است، در ضمن برای آنکه فریدا اطفالش دیداری تازه کند، به لندن آمد. پس از یک هفته اقامت در لندن به بادن بادن رفت و پانزده روز آنجا نزد مادر زن خود بسر برد. سپس با توافق فریدا به ایتالیا رفتند. دو دختر فریدا قرار بود برای دیدن مادرشان به ایتالیا بروند. فریدا يك پسر هم داشت که بشدت از لاورنس متنفر بود. اما دو دختر او که کوچکتر آن هفده یا هیجده سال داشت به مجرد دیدن لاورنس، شدیداً بوی هلاقمند شدند. این علاقه هر دو سو بود.

همه زمستان ۱۹۲۵ و زمستان ۱۹۲۶ و بهار سال اخیر را در ایتالیا بودند.

سلامت از دست رفته لاورنس در ایتالیا هم باز نیامد و هم در آنجا بود که بار اول خون از ریه او آمد.

پائیز ۱۹۲۵ لاورنس وفریدا به انگلستان آمدند .
 اواخر پائیز ۱۹۲۶ باتفاق فریدا و کوتلیانسکی بایتالیا بازگشت
 این بار در ایتالیا با نویسنده انگلیسی آلدوس ها کسلی دوست
 شدند و این دوستی تا آخر عمر لاورنس پایدار بود .
 در همین سفر اخیر بود که لاورنس مشغول نوشتن کتابی گردید
 که بعدها بنام «عاشق خانم چاترلی»^۱ معروف شد .
 بهار ۱۹۲۷ لاورنس برای مشاهده نمایشنامه داود که خود او نوشته
 بود به انگلستان رفت، سپس به ایتالیا بازگشت .
 در تابستان ۱۹۲۸ بالاخره کتاب «عاشق خانم چاترلی» را منتشر
 ساخت . این نخستین کتاب لاورنس بود که اندک پولی برای او فراهم
 آورد .

لاورنس نقاشی نیز میکرد و در اکتبر سال ۱۹۲۸ در لندن نمایشگاهی
 از تابلوهای او فراهم آورده بودند و او برای حضور در نمایشگاه به
 لندن رفت .

هم در این موقع بود که انتقادی به امضای جان بول^۲ تحت عناوین
 «يك كتاب شرم آور از يك نویسنده درخشان، و «مشعل پستی» و «رمان
 نویسی که شهرت جهانی دارد و هنر را بخدمت استهجان برده است»
 در باره کتاب «عاشق لیدی چاترلی» منتشر شد . اما لاورنس اهمیتی به
 این انتقادات نمیداد .

1- Aldous Huxley 2- Lady Chatterley's Lover.

۳- John Bull نام مستعاری که اصطلاحاً به معنی يك مرد انگلیسی است.

نمایشگاه تابلوهای لاورنس به تاخیر افتاد و هنگام افتتاح آن، لاورنس در پاریس بود.

در ژوئیه ۱۹۲۹ لاورنس در فلورانس دوباره بستنی مریض شد، بطوریکه فریدا که برای نمایشگاه به لندن رفته بود، بعجله بازگشت. پلیس انگلیس تابلوها و نمایشگاه را توقیف کرد و این عمل، هرچند لاورنس احساسات خود را پوشیده میداشت، برای مردیکه سخت مریض بود، ضربه خطیری به شمار میرفت.

در سوم فوریه ۱۹۳۰ بالاخره لاورنس، با همه اکراهی که داشت ناچار به آسایشگاه «آدا آسترا» در شهر وانس رفت، بعضی اشخاص معتبر برای دیدار او به آسایشگاه رفتند. از جمله ه. ج. ولر نویسنده معروف و معاصر او، آقاخان و خانمش.

لاورنس سه هفته در آسایشگاه ماند، اما زندگی مرتب و با نظم آسایشگاه برای او بسیار ناخوش آیند بود و دیگر نمی توانست آنجا بماند. از این جهت، به تنهایی اسباب خود را جمع کرد و پیاده، شب هنگام به قریه‌ای که زنش در آن هنگام آنجا میزیست و بیش از چند مایل مسافت داشت، رهسپار شد.

در دوم مارس ۱۹۳۰، هنگامی که بیش از ۴۵ سال نداشت، با حضور فریدا و هاگسلی، این نویسنده بزرگ مرد، شاید بیجا نباشد که این کلام او را درباره خود او بیاد آوریم: «مردگان نمرده‌اند. ما را می‌بینند و در کارهای ما، ما را یاری میکنند.»

پ. د.

1- Ad Astra

2- Vence

مردی که مرده بود

در نزدیکی اورشلیم، دهقانی بود که خروسی جنگی داشت. این خروس جانور بی‌نوازی بود، اما پره‌های خوش‌نمائی داشت که هر چه فصل بهار نزدیکتر میشد و شکوفه‌های انجیر بیشتر می‌شکفت، بر تایش پره‌های او می‌افزود و بر گلویش نازنجی رنگش برجستگی خاصی نمایان میشد.

دهقان تنگ دست بود: در کلبه‌ای کاه‌گلی منزل داشت، ملکی حزیك حیاط كوچك و تنگ و بد نما، که در آن درخت انجیری پرگرم کاشته شده بود، نداشت. میان مویستانها و مزارع زیتون و کندم مالك سخت کار میکرد و پس از اتمام کار، برای خواب بخانه مسکین کاه‌گلی خود که در کنار جاده واقع بود، بازمی‌گشت.

با این همه از داشتن این خروس جوان مغرور بود. در حیاط او سه مرغ بینوا بودند که تخم‌های كوچك می‌گذاشتند و پره‌های لطیفی که

برای حفظ از سرما داشتند، از ضعف میریخت. توده‌های پلیدی از
فضله پیرامون خود پراکنده بودند. در گوشه دیگر حیاط، زیر سقفی
علفی، خر ناتوانی بود که بیشتر اوقات دهقان او را برای کار به همراه
خود میبرد، و گاه نیز او را در خانه می گذاشت. زن دهقان نیز که زنی
بسیار جوان و ابرو سیاه بود و بسیار کم کار میکرد، در این خانه میزیست.
کارش این بود که گاه اندکی مرغ دانه پیش ما کیان میریخت، یا با
داس قدری علف سبز برای خر میبرد.

خروس جوان بسیار کامیاب بود. معلوم نبود چه هوسی قضا و قدر
را بر آن داشته بود که در این حیاط چرکین، میان این سه مرغ بینوا،
این خروس جوان را، محبوب و معشوق زنانش ساخته بود. گردنش را
بالا میگرفت و با بانگ زیر رزنده‌ای به بانگ خروسهای دیگر، در
آنسوی دیوارها، در جهانی که برای او ناشناس بود، پاسخ میگفت. اما
از بانگ‌های او آهنگ شهوت بگوش میرسید، و آواز دور دست
خروسهای دیگر فروغ تازه نامنتظری در او بوجود می‌آورد.
دهقان که ناز از خواب برخاسته بود پیراهن کارش را بتن میکرد
و همین که سرش را از حلقه پیراهن بدر آورد گفت:

– چه خوب میخواند!

زنش گفت:

– این خروسی است که باید بیست مرغ داشته باشد.

دهقان بیرون رفت و با غرور، خروس جوان را تماشا کرد.
حیوانی جسور و فرحناک بود. در آن بامداد پگاه هر سه مرغ مسکین

را بزیر گرفته بود. خروس جوان سرش را بالا گرفته و به آهنگ مبارز طلب خروسهای دور دست و نامرئی در این جهان ناشناخته کوش فرا داده بود. از آوازشباح، بوضعی مرموز، چیزی همچون نیغهای تیز بر او فرو میرفت و او در جواب آنها با آهنگی مبارزه خواه و آشتی ناپذیر بانگ بر میداشت.

زن دهقان گفت:

– یقیناً یکی از این روزها بسوی مرغهای دیگر پرواز خواهد کرد.

باین جهت هر دو، برای فریفتن او دانه برایش ریختند و بعد با وجود دفاع سختی که بانوک و پنجه پایش میکرد، طنابی یکی از دو پایش، بالای سینه پای او، بستند. و سر دیگر طناب را بتیرداربستی که برای سایبان خر بکار رفته بود محکم کردند.

پس از آنکه خروس جوان را یابسته بجا گذاشتند، او با پایی سنگین و مغرور و وضعی عصبی و ناخوش براه رفتن پرداخت، تا آنجا که طناب او را آسوده میگذاشت پیش رفت، و بعد تقلائی شدید و یأس آمیزی با پای بسته اش کرد تا خود را رها کند. بر زمین افتاد، روی زمین پلید پرو بال زد، برابر نظر ترسیده مرغهای مسکین، با کوششی بهدر رفته، دوباره بروی دوپای خود ایستاد و بتفکر پرداخت – دهقان و زنش براین منظره از ته دل خندیدند و خروس جوان متوجه خنده ایشان شد – مثل این بود که تحت تأثیر يك غریزه حیوانی، بعلت خنده آنان، که بسته بودن پای او بود، پی برده بود.

دیگر مثل سابق راه نرفت، خشم و غضب از خود نشان نداد، باد در گلو نینداخت. بعد شروع کرد به تماشای محیطی که پیرامون او وجود آورده بودند. سپس بخوردن بهترین تکه‌هایی که برای او گذاشته بودند، پرداخت. آن‌گاه گواراترین و بهترین تیکه‌ها را برای سوکلی خود کنار نهاد. هر يك از زنهای حرمش که در کنارش می‌گذشت بر او می‌جست. بی آنکه اهمیتی بدهد، همه‌دلربائی و ظرافت نامرئیش را برای مرغها بکار میبرد. يك لحظه بایم و هراس، خود را بر یک مرغ نگام میداشت و همچنان با قوف و قوفوهای مبارز طلب خود، هوادار بلرزه در می‌آورد.

آن‌گاه با سببیت و خشم و غضب مشهودی غذای خود را می‌خورد. اما، هر گاه نگاهی بیکی از مرغهای بینوا متوجه میشد، این حس غلبه و نصرت که از خوردن در او بوجود آمده بود، از میان میرفت. علاوه بر همه چیز آواز او طنین دلنشین سابق را از دست داده بود. پای او را به طناب بسته بودند، و او بخوبی بر آن واقف بود. بدن، روح، شعور و همه چیزش را این طناب در بند کرده بود.

در درون او، هیچ تغییری نیروی حیانتش را بر هم نروده بود. يك چیز باید از میان برداشته میشد و آن چیز طناب بود. پس، یکروز صبح، پیش از طلوع فجر، که خروس جوان تازه از رخوت و سستی بدر می‌آمد، بایک حرکت تند و نیرومند، بایک ضربت بال، خود را به جلو پرتاب کرد و طناب را برید. بانگی بلند و خشن زد، بيك جست بالای خر پشته‌ی دیوار قرار گرفت و آنجا، يك بانگ بلند و مهیج دیگر بر آورد.

آنقدر بانگ او بلند بود که دهقان از خواب جست.

در همان لحظه، درست در همان لحظه‌ی پیش از طلوع فجر، مردی هم از خوابی دراز بیدار شد. بیدار شد و خود را بی‌حس و یخ کرده در يك دخمه که میان يك سنگ بزرگ بود یافت. در تمام مدتی که خواب بود، درد و عذاب آنی بدن او را رها نکرده بود. چشمانش را باز نکرد. با اینکه بیدار شده بود، سرد و بی‌حس، یخ‌زده و خشک، دردمند و رنجور، بجا مانده بود. صورتش را با پارچه‌ی سفید پیچیده بود، فقط دستهایش آزاد بود.

اگر میخواست، میتواند حرکت بکند، و او این موضوع را میدانست، اما میل نداشت. هرگز کسی میل دارد میان مردگان باز گردد؟ از فکر حرکت حالت تهوع شدیدی باو دست داد بی‌کسی و تنهایی او را گرفته بود. باز گشت بهوشیاری! امری که هرگز فکر آنرا نکرده بود! هرگز چنین آرزویی نداشته بود. او میخواست در آن سوی هستی، آنجا که نیازی به حافظه و هوش نیست مانده باشد.

اما در آن موقع؛ همچنانکه نامه‌ای خاطرات گذشته را تجدید میکند، او بیاد گذشته میافتاد و در مقابل این بازگشت، بحال ناتوان و ذبونی در میماند. با این وصف ناگهان دستهایش بحرکت آمد. دستها بالا آمد. دستهای او دردناك، سنگین و سرد بود. دستها بالا آمد و مشغول باز کردن پارچه‌ای که بدور صورتش پیچیده شده بود، و بندی که شانه‌های او را میفشرد، گردید. دوباره دستها بحال سرد و سنگین بجای خود افتاد. دستهای او از همین حرکت جزئی خسته و ناتوان

شده بود. مثل این بود که دیگر حاضر بحرکت دیگری نباشد، بعد از آنکه صورت و شانه‌هایش را کشود، دوباره بفکر فرو رفت. مثل مرده دراز شده بود. اهمیتی بر سرمای شدید هوا نمیداد. هیچ چیز برای او بهتر از این نبود مگر آرزویش، که خوابیدان در سرما و فراموش کردن همه چیز بود، رسیده بود. با این وصف، در آن هنگام که قصد حرکت داشت، ناگهان دستهایش که از درد شدید میچها تحریک شده بود، برای باز کردن بندهایی که بدور زانوانش بسته شده بود، پیش رفت

پاهای او همین که باز شد، بحرکت درآمد، با این حال سینه‌اش هنوز بحال سرد و مرده باقی مانده بود. و بالاخره چشمهایش باز شد. چشمهایش بروی این موجود، همین موجود که صاحب آنها بود، باز شد. با این وصف، آیا هیچ شکافی نبود که از خلال آن، نور حیات بر این موجود تیره و تاریک بتابد؟ سرش را نمیتوانست بلند کند، چشمهایش هم بسته شد، و دوباره بصورت اول درآمد. آنگاه، ناگهان از جای جست و جهان بحرکت آمد !!!

پارچه‌های سفید بزمین افتاد. دیوارهای بهم چسبیده‌ی دخمه بهم آمد و اضطراب جدیدی، از اینکه در زندان افتاده است مرد را فرا گرفت فقط چند روزنه نور دیده میشد. از موج نیروئی که از ترس و وحشت برخاسته بود، خود را بسمت روزنه‌های نوره که از شکافهای خمیده بدرون می‌آمد، خم کرد، و دستهای ضعیف و ناتوان خود را،

بروی سنگهای بهم آمده نهاد.

این نیرو از جای خاصی برمیخواست: از ترس. از برخورد دستهای او بکنار روزنه‌ها شکستگی در سنگ بوجود آمد و مرد مرده بدنبال جهت نور، از پناهگاه خود، بمنزلگاه جانوران وحشی وارد شد، آفتاب تازه دمیده بود. نور بسافت فلق بر او تابید و همین او را بخود آورد.

آهسته، آهسته، مرد مرده همچون کسی که بسختی مجروح باشد، با احتیاط از دخمه بیرون خزید. پارچه‌های سفید و نوادها و ادویه، همه بزمین ریخت. برای فراموش کردن گذشته خود را بروی خاک میکشید. اما پاهای دردناک او بسختی بازمین برخوردی کرد: همین زمین که پاهای او دیگر آرزوی برخورد با آنرا نداشت. پاهای او مثل مرده بود. مشقت غیر قابل وصفی، مشقتی همچون وهم شهودی علاج ناپذیری، او را مشوش ساخته بود. آنگاه با دست زخمی و مجروح بطاق قبر چنگ زد و از جای برخاست. بازگشت! باز هم بعد از همه‌ی اینها باید بزند کی بازگشت. پارچه‌های سفیدی که از او افتاده بود، پیرامون پاهایش پراکنده بود. خم شد و آنها را جمع کرد و در سوراخی که خود از آن بیرون آمده بود نهاد. آنگاه کفن ادویه‌دار را همچون روپوش بدور خود پیچید و رو بسافق رنگ پریده و سرد برافشاد.

تنها بود و همچون مرد مرده‌ای، از تنها هم تنها تر بود. سپس، با دل آزرده‌گی که حاصل دغل و فریب دیگران بود، از تپه‌سنگی افتاد

و خیزان بیابان آمد و از کنار سربازانی که در شنل‌های پشمی خود زیر درخت‌های غار خفته بودند گذشت. بی صدا، روی پا‌های سوراخ شده و برهنه، میان کفن سفیدش ایستاده بود، و به بدن‌های بی حرکت و توده شده سربازان نگاه میکرد. این سربازان نفرت آور بودند. مجموعه‌ای از اعضاء بهم پیوسته و چرکین بودند. اما او نسبت بایشان در خود احساس رحم و شفقت میکرد. از بیم آنکه آنان از خواب بیدار شوند، راه خود را بطرف جاده پیش گرفت

جائی خاص برای رفتن نداشت، از راه شهر که بروی تپه‌ها دیده میشد، منحرف شد و در جاده‌ای که او را از شهر دور میکرد، برآه افتاد. از بنفشه‌زارها و از کنار درخت‌های زیتون، که زیر آنها، در سرمای بامدادان، لاله‌ها سر بهم آورده بودند گذشت.

جهان، همان جهان همیشگی، با سرسبزی پیروز او را احاطه کرده بود. بلبل‌های خوش نوا، باوقار و بآرامی، از روی يك بوته‌ی کنار جویبار آواز دلنشین خود را، در جهانی که خود پی‌مرگ است اما همه را بسوی مرگ میراند، سر داده بود.

مرد بروی پا‌های سوراخ شده‌اش راه میرفت. نه اهل این جهان و نه اهل جهان دیگر بود. بچیزی نگاه نمیکرد. پشت خود را بشهر کرد و از خود پرسید که برای چه سفر میکند؟ بعلت تاریکی بروی پنجه بلندشد. تصمیم او هنوز قاطع نشده بود.

زیر تپه‌ی سنگی که بروی آن زیتون کاشته شده بود، نیمه بیهوش، ناگهان از بانگ شدید خروسی لرزید و بخود آمد. مثل آن بود که جریان برقی از او گذشته باشد.

خروس نارنجی و سیاه را که روی شاخه‌ای بالای جاده نشسته بود دید. بعد، همچنانکه در میان جاده پیش میرفت، دهقانی که لباسی از پشم خاکستری پوشیده بود، باو برخورد؛ همان دم خروس از روی سبزه جست و تاج سرخش از میان پرهای سرش پدیدار شد.

- آقا، خروس را بگیر، این خروس من است که فرار میکند. مردی که دهقان او را خطاب کرده بود، لبخندی روشن زد و ناگهان دوطرف کفکش را همچون بالی عظیم رو پرنده گشود. جانور با بانگ خفه‌ای بعقب پرت شد. دهقان به پیشر جست و از آنجا صدای بال و پر زدن خروس شنیده میشد. بعد دهقان خروس فراری را برای اطمینان خاطر بزیر بازوی خود گرفت. با بالهای درهم پیچیده و سر وحشت زده و بجلو آمده؛ چشمان نگرانش بدور خود می‌گردید.

دهقان گفت:

- این خروس فراری من است. سپس خروس را که بدست راست گرفته بود، بادست چپ نوازش کرد. آنگاه چشمانش را متوجه مردی که کفن سفید بخود پیچیده بود کرد.

در چهره‌ی دهقان، از دیدن بدن مرده‌ی مردی که مرده بود، آثار تعجب نمودار شد. مردی که مرده بود، قیافه‌ای تیره، ریشی انبوه و در هم، چشمانی تاریک و از حلقه درآمده داشت. زخمهایی بر صورت داشت که خوب جوش نخورده بود و رنگ چهره‌اش مثل موم زرد بود.

مرد بیابانی، خونسرد، همچون طفلی که از تشخیص موقع عاجز باشد، بجای ماند.

مرد کفن پوش گفت: هیچ مترس، من مرده نیستم. مرا پیش از موقع دفن کرده بودند، از این جهت من دوباره زنده شده‌ام. با این وصف اگر مرا دوباره ببابند همان کار را خواهند کرد...

با نفرت و خونسردی سخن میگفت. انسانیت. انسانیتی که با قدرت توأم باشد.

با چشمان سیاه بی‌تغییرش، چشمان زنده و حیل‌گر دهقان را مینگریست. دهقان سرفرود آورد و تحت تأثیر نگاه سرد و مرده و بی‌تغییر و خونسرد او، نیروی خود را از دست داد.

دهقان تنها از یک چیز میترسید و آن، همان بود که خود گفت: - ای خداوند! میخواهی درخانه‌ی من پنهان شوی؟

- من آنجا خواهم آمد. اما اگر این موضوع را به کسی بگوئی میدانی چه خواهد شد؟ ترا به محاکمه خواهند کشید.
- من هیچ نخواهم گفت. تند برویم!

دهقان با ترس و وحشت به پیرامون خود نگرین. از خود میپرسید «چرا باین بدبختی دچار شده‌ام؟»

مردی که پاهای مرده داشت، بانوک پنجه، نادر باغ، دهقان کج خلق را که از راهی پوشیده از گندم، میان درختهای زیتون، پیش میرفت دنبال میکرد. تری و تازگی علفهای نوبرسته را زیر پای خود احساس میکرد. گیاهها، زنده بودن و طراوت خود را باو تحمیل میکرد. در پیچ و خم تخته‌سنگها، جوانه‌های شقایق سرخ و سفید کدو بزمین خم شده بود، دیده میشد. این کلها بدنای دیگری تعلق داشت و این

مرد دردنیای مخصوص خود تنها بود . چیزهایی که پیرامون او بود ، بر خلاف خود او، بدنیای زنده تعلق داشت. با اینکه خود او مرده ، یا کشته شده و از جهان بیرون افتاده بود، تنها چیزی که برای او باقی مانده بود، نفرت عمیق و فشرده‌ای نسبت به جهان بود.

بالاخره بدرخانه‌ی محقر رسیدند، دهقان تأمل کرد و با تواضع منتظر شد که مرد دیگر داخل شود.

– داخل شو، داخل شو، کسی ما را ندیده است.

مرد سفید پوش، زمین سفت شده را که از آن بوهای عجیب برمیخاست؛ لگدمال کرد و دهقان در خر و جی را بست و بسمت حیاط، که میان چهار دیوار ایستاده قرار داشت رفت، که از بیم دزدان خر را در آن بسته بود. مردی که چهره‌اش برنگ موم بود، روی حصیری که کنار اجاق بود نشست. حواس او کاملاً بجا نیامده بود. با اینحال سخنان دهقان را که با هستگی بازنش صحبت میکرد، میشنید، زن همه چیز را از بام خانه دیده بود. سپس داخل شدند و زن بروی خود نقاب افکند. آنکاه، آب و نان و انجیر خشک پیش مرد غریب نهاد.

دهقان گفت :

– بخور! بخور! کسی ترا ندیده است.

اما مرد غریب علاقه‌ای به غذا نداشت. با این وصف، اندکی نان را در آب فرو برد و خورد، زندگی باید ادامه یابد. همه‌ی آرزوها جز میل به خوردن و آشامیدن، در او مرده بود. او بدون علاقه‌ی بزندگی، دوباره زنده شده بود. جز نفرتی که در ته دلش ، حتی به جای میل به زندگی نشسته بود همه‌ی عواطف در او مرده بود. معهذاً. بی آنکه اراده کرده باشد،

برای ادامه‌ی زندگی، تصمیمی تازه جانشین نفرت او شده بود. دهقان و زنتش کنار در ایستاده بودند. باترس و هراس زخمهای کبود او را، روی دستهای مومی رنگش، تماشا میکردند. پاهای لاغر او و پیشانی زخمیش، مثل آدم مرده، بیحرکت بود. دهقان و زنتش، با بیم و وحشت، بوهای تنیدی را که از او برمیخاست، استشمام میکردند. پیراهن نخی او را که مثل برف سفید بود، تماشا میکردند. شاید واقعاً پادشاهی بود که زندگیش پایان رسیده بود، و از سرزمین وحشت میآمد و همیشه منجمد و یخ زده میان لشکر مرگ میزیست و بسوی همچون بوی برگ گل‌های بیابانی از بدنش برمیخاست.

پس از آنکه اندکی نان خیس کرده خورد، مرد مرده چشمانش را بلند کرد و بسوی آنان نگریست. آنان را همچنانکه بودند، محدود، نیمه‌جان، تیره، تار، بی تشخیص و ترسو، میدید. اما آنان هر چه بودند همان بودند، یعنی: قسمتی جدائی ناپذیر و چسبیده به جهان و الان بودند اما ترس و وحشت ایشان را بر سر رحم و شفقت آورده بود. مرد غریب نیز قیافه‌ای رحیم بخود گرفته بود، زیرا که میدانست بازاء هر خوش رفتاری که او بکند، زن و مرد منتهای خوبی را در باره‌ی او خواهند کرد.

پس بنرمی بایشان گفت:

– ترس نداشته باشید. بگذارید من چندی باشم بمانم. من زیاد نمیمانم و سپس جاودانه از نزد شما خواهم رفت. از من هیچ بدی شما نخواهد رسید.

ترس و وحشت آنانرا رها نکرده بود و سخنان او را فوراً
باور نکردند.

اما گفتند:

– ای خداوند بمان! هر قدر میخواهی بمان! استراحت کن.

اما همچنان میترسیدند.

او نمیخواست ترس آنان را از میان ببرد.

دهقان باخر خود بیرون رفت.

خورشید درخشان میان آسمان دیده میشد. اما مرد غریب در

حیات در بسته خود را از نو میان قبر میدید. آنگاه بزن گفت:

– من میخواهم میان حیات دراز بکشم.

وزن حیات را برای او جاروب کرد و حصیری برای او پهن کرد

و او کنار دیوار، در آفتاب بامدادی دراز کشید. در آن محوطه‌ی کوچک

گیاههای تازه رسته سرسبز، زیر شاخه‌های درخت انجیر، رو با آسمان

سر بر افراشته بودند. اما مردی که مرده بود قوه‌ی تماشا داشت. همچنان

دراز کشیده بود. زیر اشعه‌ی جان بخش خورشید که هنوز خوب گرم

نمیکرد، آرمیده بود. هیچ آرزویی، حتی میل بجنبش نداشت. همچنان

بیحرکت، با ساق لاغر و بازوان ناتوان و موهای ادویه زده‌اش که روی

گردن باریکش ریخته بود، دراز کشیده بود. همچنانکه او در آن کنار

آرمیده بود، مرغها زمین را میکافتند و قهقهه میکردند و خردس بینوا

که دوباره کسرفتار شده بود و پایش را بسته بودند، بکنجی چندک

زده بود.

زن دهقان می‌ترسید. با گوشه چشم نگاهی سمت مرد کرد و چون او را بی حرکت یافت، گمان برد که مرده است. اما چون شعاع آفتاب گرم‌تر شده بود مرد چشم خود را باز کرد و نگاهی بزنی افکند. با وجود این باز هم زن از مردی که زنده بود اما صحبت نمی‌کرد می‌ترسید. مرد چشمانش را باز کرد و جهان را که همچون شیشه می‌درخشید نگرید. این همان زندگی و حیات بود که دیگر به او تعلق نداشت، اما بی آنکه باین مرد اهمیتی بدهد در پیرامونش می‌درخشید: آسمان روشن و آبی، درخت انجیر با جوانه‌های سبز؛ یک جهان درخشان که او سهمی از آن نداشت زیرا که هیچ آرزویی در او نبود، او را احاطه کرده بود. با این وصف او خود در همین دنیا بود، سراسر روز را در حالی شبیه با غم‌آلود گذراند، در نزدیکی شب با طاق باز گشت. دهقان شب هنگام بخانه آمد. چیزی نداشت که بگوید و می‌ترسید. مرد غریب نیز سخنی نداشت. آنگاه اندکی اویای پخته خورد. سپس دست از خوردن کشید و رو بدیوار چرخید و ساکت نشست. زن و مرد دهقان نیز سکوت را حفظ می‌کردند و مهمانشان را که خفته بود مینگریستند. خواب مرد غریب چنان شبیه بمرگ بود که بهتر بود بخوابد.

سپس هنگامی که آفتاب برآمد، باز مرد غریب به حیاط آمد تا دراز بکشد. تنها خورشید بود که او را جذب می‌کرد و او را می‌جذباند و این هوس را در او بوجود می‌آورد که هوای تازه را شدت بمیان منتهی خود بکشد و آسمان رنگ پریده را بر فراز خود بنگرد؛ تنها از حبس

ماندن متنفر بود. هنگامیکه بیرون میرفت خروس جوان بانگ میزد. بانگ خروس خفه و ضعیف بود اما در آوازه‌های پیرندگان، احتیاج بزندگی بیش از غم و اندوه مشهود است و بیش از این هردو اثر نصرت و پیروزی بر حیات آشکار میشود.

مردی که مرده بود آرام گرفت و خروس را که فرار کرده و دوباره گرفتار شده بود با پرهای ژولیده، و سیخچه‌های بلند، و سر کشیده ونوک باز مانده، تماشا میکرد. آواز خروس می‌پیچید و طناب که بیایش بسته شده بود، بی آنکه آسیبی یا آواز او برساند پای او را میفشرد.

مردی که مرده بود حقایق زندگی را عربان مینگریست. تحولات عظیمی را که از همه جهت، همچون موج اقیانوس که ابتدا خروشان است و سپس آرام و آرامتر میگردد، روی می‌آورد، میدید. چیزهای خرد و ناچیز و درخشان را که خود را از آسمان عظیم و آبی رنگ جدایی کردند، تماشا می‌کرد: خروس نارنجی و سیاه که در افق لاجوردی به ونوک شاخه‌های سبز درخت انجیر چسبیده بود. مخلوقات تابناک بهاری از علاقه‌ی بزندگی آکنده بودند مانند ترش‌می که از جریان عشق و آرزو پراکنده شود و مانند جویبارهایی که از اقیانوس عظیم و نامرئی قدرت جدا گردد، نمودار می‌شدند و هر چند زندگانشان کوتاه است، جاودانه می‌درخشیدند و بمقصد میرسیدند. مردی که مرده بود راه باریکی که درزندگی چیزهای زنده موجود است تماشا میکرد، اما از درك لرزش هستی و وجود عاجز بود. همچنان بی‌حرکت مانده بود. چشمهای

مردی او اینك باز و گشوده بود. چشمهای تاریك و بی حرکت او طمع ابدی موجودات را بزندگی تماشا می کرد. و خروس روبه او بر گشت و با گوشه چشم او را نگاه کرد، با چشمش که سرد و کج بود بخوبی تشخیص نمی داد.

اما مردی که مرده بود هر بار که چشمش بخروس می افتاد تنها او را نمی دید: بلکه این موج زندگی که کوتاه و متغیر بود و آن خروس در اوج آن قرار داشت میدید و حرکات نوک خروس را که با شتاب و اضطراب خرده های نان را فرو می برد و نگاهی که نشانه زنده بودن است و همواره بیباک و جسور و ضمناً محتاط و متفکر است؛ و با آنك او اعلام غلبه بر زندگی است، و اطمینان و انکاء بنفس او، که از قضا بواسطه ای این طناب تخفیف یافته بود، همه اینها را می دید. کمان می کرد که آهنگ زندگی را، آنکاه که خروس بتقلید زن سوکلی خود که تخم گذارده بود قدق می کرد می شنود، مثل این بود که اثری از غم و اندوه خروس که بواسطه بسته بودن پایش بر او دست داده بود از قدق او شنیده می شد. و هنگامیکه مرد قطعه نانی برای خروس پرتاب کرد، خروس با آهنگی نرم و ملایم بخلاف معمول مرغها را آواز می داد و نوک خود را بآهستگی، بی آنکه نان را بخورد بروی آن می زد. مرغها دویدند و هر يك سعی می کردند تکه نان را از کنار طناب بدور ببرند.

سپس، هنگامیکه خروس هم می خواست با تکبری که از این لطف و مرحمت باو دست داده بود، بدنبال مرغها برود، پای او بوضع

خشن و درد آوری باطناب کشیده شد و او مجبور شد که با وضعی دل
مرده بجای خود بماند. پرچم ظفر او سرنگون شده بود، خود را در
تاریکی بهم پیچید. این خروس جوان بود و پره‌های درخشان دمش
هنوز مانند خروسهای پیر بهم فشرده نشده بود.

آنکاه که خورشید نهان می‌شد و غروب آغاز می‌گردید همه
این خاطرات از فکر خروس زدوده شد. وقتی مرغ سوکلی او برای
هرزگی و دلاربائی بنزد او آمد، خروس ناگهان خود را بروی مرغ
افکند و همه‌ی پره‌هایش را از هم گشود. و مردی که مرده بود لرزشهای
آشکار جانور خم شده را تماشا می‌کرد. اما آنچه او میدید: جفت
شدن دو پرنده نبود، بلکه بازهم موجی از علائق حیاتی را میدید که
هر آن بموجی بزرگتر همچون امواج اقیانوس تبدیل می‌گردید. و
در نظر او جریان زندگی از تقدیر مرك بسیار موحدتر و مهیب‌تر
می‌نمود. سرنوشت مرك چیزی جز سایه‌ی زندگی نیست که با وضعی
آرامش ناپذیر خود را بر آدمی تحمیل می‌کند.

شامگاهان دهقان باخرباز گشت و گفت:

— ای خداوند، میگفتند که جسدا را دزدیده‌اند و گور خالی مانده
است. سربازان رومی، ملعون را از آنجا برده‌اند. و اینك زنها بسر قبر
آمده‌اند تا گریه کنند.

مردی که مرده بود، مردی را که نمرده بود نگاه میکرد.
بالاخره گفت: خوب شد. چیزی به کسی نگو، تا آسوده شویم!
خیال دهقان آسوده شد. وضع خراب و پریشانی داشت. پرتو

حیاتی که از این خروس اسیر برمیخواست ، بیش از هر نور دیگری ،
مردی را که مرده بود روشن میساخت .

پرتوی از حیات نداشت ، اما درباره‌ی خود فکر میکرد : « چه فایده
دارد که سعی کنم او را تهییج کنم ؟ تنها برای هوا دادن بخاك زمین
را زیرورو میکنند، نه برای تهییج آن . کاش زمین زمین میماند و برضد
آسمان قیام می کرد . من بیهوده سعی کرده‌ام بازندگان شرکت کنم .
گاو آهن ویرانی سرزمین یهودیه را زیرورو خواهد کرد ، و زندقی این
دهقان همچون کلوخ‌های زمینهای زراعتی واژگونه خواهد شد . غرض
شخم است نه تهییج ... »

بدین ترتیب مردی که مرده بود دهقان را می‌نگریست ، اما
مردی که مرده بود دیگر آرزو نداشت که در روح مردی که مرده
بود و هرگز نمی‌توانست بمیرد ، مگر اینکه بخاك برگردد ، جابگیرد .
ایکاش هنگام فرارسیدن اجلس بزمین برگردد ، این ساعت برای او
خوب خواهد بود و ایکاش آنگاه که زمین وظیفه‌ی خود را انجام می‌داد
دیگر کسی کاری به‌کار او نداشت .

همچنین مرد زخمی مانع نمیشد که دهقان از او دوری جوید .
زیرا که مرد دهقان نه میتواند و نه احتیاج داشت که دوباره زنده
شود . و در همان حال مردی که مرده بود در دل بخود می‌گفت : « او
میزبان من است . »

هنگام طلوع آفتاب مرد مرده حال خود را بهتر دید و از جای
برخواست ، با پا‌های خسته و خشك راه باغ را پیش گرفت . زیرا که

در يك باغ به او خیانت کرده و در باغ دیگر دفنش کرده بودند . و همچنانکه او در پیرامون درختهای غار گردش می کرد، زنی را که لباس زرد و آبی پوشیده بود دید که کنار قبر میگردد . زن یکبار دیگر چشمانش را بدرون قبر خیره کرد . اما باز هم آنجا چیزی نبود، دستهایش را بالا آورد و شروع بگریه کرد و چون روی خود را برگرداند ، مرد سفید پوشی را که کنار درخت غار ایستاده بود، دید، و فریاد کشید، زیرا که گمان برد از جاسوس است و گفت :

– او را برده اند.

مرد باو گفت:

– مادلن Madleine

وزن یکه خورد، نزدیک بود بیفتد ، زیرا که او را شناخته بود. و مرد باو گفت :

– مادلن . مترس، من زنده هستم. مرا زود بھاك سپردند ، و باین جهت من دوباره زنده شده ام و بعد بخانه کسی پناه برده ام. مادلن نمیدانست چه بگوید، به پاهای مرد افتاده . آنها را بغل زد .

مرد گفت: مادلن بمن دست مزن . هنوز زود است . من هنوز صافی نشده ام و نباید مردم بمن دست بزنند .

پس چون مادلن نمی دانست چه بکند به زاری افتاد، و مرد گفت: از طرف تپه ها بکناری برویم تا وقتی با هم صحبت می کنیم ما را نبینند .

بدین ترتیب زن با لباس آبی وزردش از میان درختان مدبال او
راه افتاد و مرد زیر يك درخت سدر نشست و گفت :

- من هنوز كاملا بازگشت نكرده‌ام . مادلن، اکنون چه باید

کرد ؟

زن گفت :

ای خداوند ما اینقدر برای تو گریه کردیم . آیا تو پیش ما

برمیگردی ؟

مرد گفت :

- گذشته‌گذشت، و گذشته‌ی من كامل بوده‌است، رودخانه ناوقتی

که باران می‌بارد جاری است ، بعد دیگر فرو میرود . زندگی من
تكمیل شده است.

زن با تأثر گفت :

- و تو بهمه‌ی افتخارات پشت پا می‌زنی ؟

مرد گفت :

- افتخار من در مرده بودن است. من مأوریت خود را به پایان رساندم

و دیگر از آن خبری ندارم . اینست افتخار من ، من بر زمان و عمل

خود فائق آمدم و همیشه يك انسان خواهم بود. من هنوز جوانم. مادلن،

من هنوز نیمی از زندگی خود را بپایان نرسانده‌ام. خرسندم از اینکه

تمام کارهایم بپایان رسیده است . نباید اینطور می‌شد . اما من اکنون

از اینکه کار به انجام رسیده است خشنودم . امروز دیگر روز کار کار

من بسر رسیده است. اینك من میتوانم بکارهای خصوصی خود بپردازم،

اما آن زندگی که تنها از آن من باشد.

زن سخنان او را بدقت گوش میکرد ولی چیزی نمیفهمید. اما آنچه مرد میگفت زن را کاملاً راضی میکرد.

زن که بدرخت تکیه کرده بود پرسید :

بالاخره پیش ما میآئی؟

من نمیدانم چه خواهم کرد. وقتی که حالم بهتر شود، بهتر میفهمم. اما رسالت من پایان رسیده و مأموریت من انجام یافته و مرگ دهائی و خلاص مخصوصی بمن بخشیده است. اوه، مادر، من میخواهم از راهی که مخصوص منست بروم. زندگی اجتماعی من که قسمت مهم زندگی من بود کامل شده است. اینک من میتوانم وارد قسمت خصوصی زندگیم بشوم، تا دیگر هیچ نگویم و هیچکس نباشد که بمن خیانت کند. من میخواسته‌ام بزندگی خود، چیزی بزرگتر از دست‌ها و پاهایم ببخشم؛ اما بخود خیانت کرده‌ام. و من میدانم که بایهودا، یهودای بیچاره‌ام، بناحق رفتار کرده‌ام زیرا که اکنون مرده‌ام و حدود خود را می‌شناسم. اینک من می‌توانم بی آنکه بدیگران متوسل شوم زندگی کنم.

زن پرسید : آیا میخواهی بعدها تنها بمانی؟ و رسالت تو هیچ

نبود؟ پس همه‌ی حرفهای تو دروغ بود؟

او گفت. نه! نه! همانکه تو در گذشته عاشقانی داشته‌ای حرف منم راست بود. عاشقان تو بسیار بودند، اما تو بیش از آنچه میکردتی می‌دادی. بعد نزد من آمدی تا ترا از زیاده روی نجات ببخشم. من نیز

در رسالتم افراط و شتاب کرده‌ام. من بیش از آنچه داده‌ام، گرفته‌ام و این نیز نوعی بدبختی و بینوائی است. بدین‌طریق بیلات و کهنه‌ی او مرا از اغراق کوئی نجات دادند. مادلن، اکنون در دهش هایت تا حد افراط پیش مرو، زیرا که آن نیز نوعی مرگ است.

زن بتلخی فکر میکرد، زیرا که احتیاج دادن تا حد افراط در نهاد او بود و نمی‌توانست تحمل کند که دیگران او را رد کنند. زن گفت: «دیگر میان ما باز نخواهی گشت، آیا توقف برای خاطر خود بر خاسته‌ای؟»

مرد در صدای زن شوخی نیشداری حس می‌کرد و در قیافه‌ی زیبایش که آرزوی نجات یافتن از وضعی که داشت منقوش بود، نگاه میکرد. زنی که با قیافه‌اش مردان را تصرف میکرد زندگی او بر اثر احتیاج تیره و تار بود زیرا دیگر نمی‌توانست همچون حوای پیر و سمج مردان را در آغوش کشد و بیش از آنچه به ایشان میدهد از آنان بگیرد. و اکنون جنبه‌ی دیگر سر نوشت بر او چیره شده بود. میخواست بی آنکه چیزی بگیرد، بدهد و این برای يك بدن گرم سخت و موخش است. مرد گفت: «من از میان مردگان برای این برنخاسته‌ام که دوباره میان ایشان بروم.»

زن چشمانش را باو دوخت و در قیافه‌ی مومی رنگش آثار ضعف و در چشمان بی‌نورش حالت حیرت و سرگردانی دید. مرد احساس کرد که زن باو نگاه میکند و بخود گفت؟ «اکنون همان کسان که در دنبال من بودند، میل دارند دوباره

مرا تسلیم مرگ کنند زیرا که من بنوعی جز آنچه آنان می خواستند،
زنده شدمام».

زن گفت : اما تو دوباره بنزد ما که اینقدر ترا دوست داریم
باز خواهی گشت ؟ .

لبخندی زد و گفت ؟

«آه، آری! بعد گفت: تو پول داری ؟ ممکنست کمی پول بمن
بدهی؟ من قرض دارم .

زن پول زیادی نداشت اما از دادن چیزی باین مرد خشنود
می شد .

مرد باو گفت : کمان میکنی که بتوانم بمنزل تو بیایم و باتو
زندگی کنم؟ .

زن باچشمان درشت و آبی خود که بوضع عجیبی میدرخشید
او را نگاه کرد، سپس بالحنی ظفرآلود پرسید ؟
«هم اکنون؟»

ومرد که از همه ی افکار آمیخته به پیروزی خواه از آن خود و خواه
از آن دیگران نفرت میکرد، گفت :

« اکنون نه - بعدها ، وقتی که پاك شدم و بزندگی جسمانی
خود بازگشتم .

این کلمات در میان صدای او میلرزید و در دلش میدانست که
هرگز نمیتواند برود و با او زندگی کند . زیرا که نور فتح و ظفر در
چشمان زن درخشیده بود که گرمای دهش بود .

اما زن با حال خوش و متکبری لندلند کتان گفت:

«آه! تو میدانی که من همه چیز برای ت تهیه خواهم کرد .

نه! من اینرا نمیگویم.

وحشت زندگی که او تا کنون شناخته بود، از نو بروی دست یافت، یعنی گرفتگی موحش سرگردانی و حیرت و ضربیه شمشیر در میان امعاء زیر شاخه‌های درخت غار، بدون قوت چنگ زده بود. با این توصیف چشمانش باز بود، وزن ناو نگاه میکرد، اما میدید که دیگر این مرد مسیح نیست. مسیح دوباره زنده نشده بود. در این مرد سعادت و صفای سوزان نبود جوانی او از میان رفته بود، اکنون این مرد کامل شده بود. مردی بود بی خیال و با وضعی نامتغیر و تصمیمی قاطع که هیچ علاقه‌ای آنرا بهم نمیزد. این مرد آن خداوند نبود که او آنقدر ویرا میپرستید. آن خداوند جوان که محرك روح وی و عاری از تفاوت جنسی بود، این مرد نبود. این مرد بیشتر به سایر عشاقی که سابق داشت، شبیه بود. تنها تفاوت او با آنان این بود که بی اعتنا تر بود و کمتر از دیگران استعداد داشت. حس پرستش و دوست داشتن که دوباره در زن زنده شده بود آرمان خود را نمیافت. دوباره زنده شدن این مرد، مردن آرزوها و رؤیاهای او بود. مرد باو گفت: «اینک تو باید از اینجا بروی. بمن نزدیک شو، من هنوز در موات هستم. من روز سوم باینجا باز خواهم گشت. اگر میخواهی، هنگام سپیده دم باینجا بیا تا باهم گفتگو کنیم.» زن خسته و درهم فشرده رفت. با این وصف همچنانکه میرفت، روحش حقیقت تلخ را نه آن چنان که بود دریافت و خود ناگزیر باعجاب و اعجاز متوسل شد:

«خداوند از میان مردگان بر خاسته و دیگر مرده نیست. منجی، برانگیزنده، نیکوکار از مردگان برخاسته است، امانه به گونه‌ی انسان، بلکه مثل خدائی پاک که پلیدیهای زمین بروی دست نخواهد یافت؛ و او در آسمان خواهد زیست؛ این باشکوه‌ترین و دیدنی‌ترین معجزات است.»

در این مدت مردی که مرده بود کفن را بدور خود پیچیده رو بخاندی دهقان برای افتاده بود. از اینکه بنزد دهقان و زنش میرفت و از اینکه از مادلن و سایر یاران خود جدا میشد خرسند بود. زیرا که این زن و مرد دهقان کاری بکاراوند داشتند و او را راحت و آسوده می‌گذاشتند، از آنجا که تا آنجا با او همراهی کرده بودند، انتظار مخالفتی از ایشان نمی‌رفت. زن دهقان روی ایوان بود و بدن بال مرد مرده می‌گشت. می‌ترسید رفته باشد. حضور این مرد برایش مثل شراب شیرین بود. پس برای ملاقات مرد تا کنار در رفت.

زن از مرد پرسید. کجا رفته بودی؟ چرا رفتی؟

من در باغی گردش می‌کردم و در آنجا کسی را دیدم که بمن پول داد. بیا مال تو. پول کمی را که مادلن باو داده بود، در دست زخم خورده‌اش پیش برد. چشمان زن دهقان می‌درخشید، زیرا که پول کمیاب بود. و گفت:

– ای خداوند راستی این مال منست؟

– بگیر با آن میتوان نان خرید و نان یعنی زندگی.

پس، خسته و کوفته از نو میان حیاط دراز کشید. از خوشی اینکه خود را تنها میدید، ضعف کرده بود. زیرا با بودن زن و مرد دهقان باز هم تنها میماند، در حالی که دوستانش هرگز او را تنها نمی‌گذاشتند. و در پناهگاه این خانه، این خروس جوان را که گاه از شوق و وجد

زیستن بانگک میزد و گاه ازرنج اسارت بغم دچار میشد، دوست میداشت. در آن روز خر بزیر سایباناش بود و با پابه پهلوی خود میزد. و مردی که مرده بود دراز کشیده بود و دیگر هیچ فکری درزندگی نداشت و مرگ را برای حیات همچون مرضی میپنداشت.

زن برای او شراب و آب و نان قندی آورد. نان را خیساند و از او خواهش کرد که چیزی بخورد تا از آن لذت برد. روز گرمی بود. همینطور که زن دور او می چرخید و او را خدمت میکرد، از زیر پوشش او سینه‌ی منحنی و جسم نحیف او را دید. زن آرزو می کرد که مرد نسبت به او میلی ابراز کند. مرد این موضوع را می دانست و زن را به حد کافی جوان می دید. و او که با هیچ زنی رابطه نداشت، این زن را می خواست. اما او که با آن بدن نحیف و کوفته آنطور چندک زده بود نمیتوانست چنین چیزی را بخواهد. اما اینها خیالات بود. او نمیتوانست خاطر زن را آسوده کند. زن از پول لذت برده بود و اکنون مرد را بیشتر میخواست؛ اینک میخواست که بدن مرد را در آغوش خود بفشارد. اما روح کوچک او سخت و حریص و محدود بود، بدنش نیز حریص بود اما نمیتوانست چیزی را که میخواست بچشد. مرد نیز چند کلمه‌ی مهرآمیز و پر محبت بوی گفت و بعد باو پشت کرد. این مرد نمیتوانست اجزاء جسم و روح این زن یا هر زن دیگری را لمس کند. بیدرنک روی خود را گرداند. از آنجا که بالاخره از میان مردگان برخاسته بود، فهمیده بود که جسم او نیز برای خود زندگی و سیعی دارد او عزب و زن ندیده بود و میدانست که عزبیتش بوسیله‌ی زندگی حریص جسمانی باید از میان برود. اما اکنون میدانست که عزبیت نوعی از حرص است و بدن تنها

برای حفظ بردن ولذت دادن، لذت دادن و حفظ بردن، زنده است.
 اکنون میدانست که تنها برای زن، یازنان، از میان مردگان
 برخاسته، این زن‌ها که بیش از هر چیز ارزش زندگی جنسی را میدانند
 واد میتواند بدن خود را با بدنهای آنان بیالاید. اما چون يك مرده بود
 باز هم صبر کرد. زیرا که میدانست وقت بسیاری دریش دارد. واد هیچ
 آرزوی پستی نداشت که خود را بر دیگری تحمیل کند یا چیزی برای
 خود بخواهد. زیرا که او يك مرده بود.

دهقان از کار روزانه‌ی خود بازگشت و گفت:

ای خداوند من برای پولی که داده‌ای از تو تشکر میکنم. اما آنرا
 نمی‌خواستیم و هر چه داریم به تو تعلق دارد.
 امامردی که يك مرده میبود، غمگین شد، زیرا که دهقان در بدن
 کوچکش وضع آشکاری داشت، وچشمان محیش میدرخشید. مسلماً او را
 در آرزوی آینده پربهتری که برسد، بلاعوض پذیرائی میکرد، و بدون
 امید بیازگشت اموالش، آنچه داشت به خطر میانداخت. با وجود این
 مردی که مرده بود نتوانست همانجا بفهمد که انسان تاچه حد شایسته است.
 همچنین آنگاه که شب شده بود و دهقان خواست او را در بلند
 شدن یاری کند، مردی که مرگ را دریافته بود گفت:

- برادر، بمن دست هزن، من هنوز نمیتوانم در این دنیای پدر
 زندگی کنم. خورشید آخرین شعاع خود را میپراکند و خروس جوان
 در نور خورشید میدرخشید. اما دهقان بند خروس را محکم کرد و خروس
 همچنان اسیر ماند، با وجود این شعله‌ی حیات به شدت خروس جوان را

میسوزاند، نا آنجا که با وضع متکبر و بدخواهی مردی را که مرد بوده نگاه میکرد. و مرد لبخندی زد و از خروس خوشش آمد و گفت
 - مسلماً، در میان پرندگان، تو تنها نمودار میل و اراده‌ی پدر هستی.
 و خروس در جواب او با آواز بلند بانگ بر آورد.

سپیده دم روز هشتم، همینکه مرد باغ رفت، در فکر و خیال زندگی بزرگتر و وسیعتر جسم از لحاظ اجتماعی نسبت بزندگی خفه و کوچک جسم از جهت فردی غرقه شده بود. بدین طریق به شاخه‌های ضخیم درخت غار و کنار سنگ بزرگ نزدیک شد و در آنجا سه زن را دید که ردیک کور نشسته‌اند. یکی از آنان مادلن بود و دیگری زنی بود که او را زائیده بود، و سومی زنی بود که او بنام Jeanne میشناخت. چشمانش را بلند کرد و هر سه‌ی آنانرا دید و آنان نیز او را دیدند و سخت متوحش شدند. او مسافتی دور شد، میدانست که آنان آمده بودند که بازگشت او را، بازگشت جسمانی او را، اعلان کنند. اما او بهیچ نحو با آنان همراه نمیشد. رنگ پریده، در سایه‌ی نور صبح که باد بآن باران می‌میخت، آنانرا دید و روی کرداند. اما مادلن بعجله دنبال او دوید و گفت:
 من آنانرا نیاورده‌ام، خود آمده‌اند. بین برای تو پول آورده‌ام.
 با ایشان صحبت نمی‌کنی؟

زن چند قطعه پول طلا باو داد و او که آنها را میگرفت گفت:
 - آیا من میتوانم این پول را بگیرم؟ من بآن احتیاج دارم.
 من نمیتوانم با ایشان صحبت کنم زیرا که هنوز به جهان پدر راه نیافته‌ام.
 و اکنون باید ترا ترك کنم.

زن با التماس گفت: کجا میروی.

مرد باونگاه کرد و دید که خود را باو که مرده بود و بسختی هم مرده بود، میآویزد. مردی که در جوانی رسالتی داشته، و در عصمت جز ترس چیزی نشناخته، مردی که در زندگی کوتاه بی آنکه حظی ببرد لذت میداده است.

مرد گفت: من باید بسوی پدر بروم.

— و ما را ترك خواهی گفت؟ این مادر تو است. با گفتن این جمله و با همان اضطراب قدیمش که هنوز در او دلبسند بود روی خود را گرداند.

او گفت: اما من اکنون باید بیالا نزد پدر بروم. رویش را گرداند و به میان بوته‌ها پنهان شد و باخود گفت:

«من اکنون دیگر بکسی تعلق ندارم و غم و غصه‌ای هم ندارم.

رسالت و انجیل از من بدورند. کار تمام است. من نمی‌توانم زندگی مخصوص خود را بکنم، و چه می‌توانم کرد؟ باید یاد بگیرم که تنها باشم.»
پس رو بخانه‌ی دهقان و حیاطی که خروس جوان در آن بسته بود
براه افتاد. و هیچکس را نمی‌خواست ببیند. زیرا که برای او تنهایی
پر بهاتر بود، و حضور مردم او را از تنهایی دور می‌کرد. خورشید و اشعه
لطیف بهار زخمهای او را التیام می‌بخشید، و حتی زخم دهان کشود،
توهمانی که از دست داده بود در اعماق امعاش بهبود می‌یافت. و احتیاج
مرد وزن بیکدیگر، و نبی که از اشتیاق جنس مخالف با نان دست میدهد،
نیز در او رو به بهبود نهاده بود.

بعدها، هر چه می شد، رابطه‌ی موجود میان او و نژاد آدمی، نه الزامی می توانست باشد و نه تجاوزی، از این لحاظ او بخود میگفت:

«من کوشیده‌ام که آنانرا بزیستن وادارم، آنان مرا مجبور بمردن کردند. همیشه، هر جا که اجبار در کار باشد همین است. بقیه‌ری رفتن، پیشرفت را نابود می کند. اینك آن لحظه كه من باید تنها باشم رسیده است.»

این بود دلیل آنكه دیگر بیاغ نمی رفت و زیر اشعه‌ی خورشید دراز نمی کشید، یا در روشنائی شفق کنار درختهای زیتون و در میان ساقه‌های گندم که هر روز آفتابی یا ك ف دست نمومی کرد، راه می رفت و در همه حال باخود می گفت:

«چقدر خوب شد كه رسالت خود را كاملا با تمام رساندم. اکنون می توانم تنها باشم، و هر چیز را به حال خود بگذارم: اگر درخت انجیر بخواهد پبی حاصل بماند! و اگر اغنیاء هم بخواهند در مال و خواسته غرقه بمانند! در زندگی راه من تنها از آن منست.»

شکوفه‌های انجیر می شکفتند و شیرهای صاف و شفاف درخت میان آنها جریان داشت و خروس جوان بیش از پیش درخشنده بود، و با اینکه همیشه پایش در بند طناب گرفتار بود، زیر اشعه خورشید میدرخشید، و خورشید با رنگ زرین مایل بسرخ در قضا پیش می رفت. مردی که مرده بود همه‌ی این چیزها را می دید و باخود می گفت:

«کلمه، همچون پشه‌ی كوچك است كه شب هنگام می گزد. کلمات مانند پشه‌ها انسانرا می آزارد و تالاب گور او را دنبال می کند. اما از آن

سوی گور، دیگر کلمات راه رفتن ندارد. اکنون من از آن سرحدی که جواز عبور ندارد گذشته‌ام و هوای اطراف من صافی است و حرفی نیست که کسی بگوید، من تنها در پوست خود مانده‌ام و پوست من همچون دیوار است که بگرد اراضی بدن کشیده شده باشد.

بدین طریق جراحات او بهبود می‌یافت و او از این نامیرائی که نتیجه‌ی زندگی بدون سروصدا است، لذت می‌برد. زیرا که در گور، او این بند دام را که مانع و اندوه می‌نامیم گسسته بود. زیرا که در گور او این «من» را که مخالفت می‌کند و تأیید می‌کند و خود را کوچک می‌کند، به کناری نهاده بود. اینک هستی بی‌غم و نده او بهبود می‌یافت و خود را میان پوست خود خوش میدید و بخود لبخند می‌زد و در تنهایی کامل که نوعی نامیرائی است میزیست.

پس با خود می‌گفت: دروی زمین خواهم دوید و هیچ نخواهم گفت. زیرا که در جهان عارضی که به تندی می‌آید و بمن نمی‌رسد هیچ چیز بهتر از تنهایی نیست. و من هنوز این رسیدن را ندیده‌ام: آنگاه که در این جهان در کار رسالت بودم بسیار کور بوده‌ام. اینک من در سرو صدای جهان بولگردی خواهم پرداخت، زیرا که در نتیجه‌ی پریشانی هر چیز بحال خود می‌ماند و من می‌توانم تنها بمانم.

پس با خود مشورت کرد و رأیش بر آن قرار گرفت که خود را مداوا کند. زیرا که هنوز آن قدرت را داشت که مردان و بیچگانی را که باو علاقه داشتند معالجه کند. پس موهای سرو ریش را بقسمی که باو بیاید برید و لبخندی زد، بعد نعلین خرید و روپوش خوش نمائی تهیه

کرد و عمامه‌ای گرد سر بست که جاهای خوب شده‌ی زخم پیدا نماند.
و دهقان گفت :

ای خداوند! می‌خواهی ما را ترك کنی؟

- بلی، زیرا که آن زمان که من باید میان مردم زندگی کنم فرا
رسیده است. وقطعه پولی به دهقان داد و گفت:

- خروسی را که فرار کرده بود و اکنون پایش در بند است بمن
بده که با خود ببرم.

پس دهقان خروس را بازای يك قطعه سیم بمردی که مرده بود
تسلیم کرد. و مردی که زمانی مرده بود هنگام سپیده دم بدنای
عارضی فرو رفت تا بتنهائی زندگی خود را ادامه دهد. زیرا که پیش
ازاین با عوارض جهانی بسیار آمیخته و سپس مرده بود. اینك لازم بود
که با بودن همه او تنها زندگی کند.

تازه در همین موقع هم، کاملاً تنها نبود، زیرا که خروسی را که
پره‌های خوش آب و رنگ دمش باهتزاز در آمده و سرش را با هیجان
می‌جنباند و نخستین بار بود که در پی ماجرائی ناشناخته در جهان
ناشناس و وسیع می‌رفت، بزیر بازویش گرفته بود و همراه می‌برد. وزن
دهقان، از آنجا که زنی دهقان بود چند فطره اشك افشاند و پس از آن
بخانه رفت تا بتماشای مسكوك سیم بپردازد و بنظرش رسید که از قطعات
سیم روشنائی خاصی برمی‌خیزد، چنانکه کوئی معجزه‌ایست.

مردی که مرده بود بدنبال ماجرا می‌رفت. روز آفتابی بود. او
اطراف خود نظر انداخت و اندکی توقف کرد تا کاروانی که در حرکت

بود بگذرد و با خود می گفت:

«کبتی چه جای عجیبی است، هم پلید و هم بی آلاش است. با اینهمه من خود را کنار می کشم. و دیگ زندگی به هزاران گونه میجوشد. چرا من میخواستهم که همیشه بیکنوع بجوشد؟ این پندها که من به مردم می داده ام چه شرم آور بوده است.

موعظه، مانند کلی که برای بستن چشمه ها بکار رود، احتمال بیشتری برای سخت کردن مردم دارد تا يك زبور، یا يك مزمور! من اشتباه کرده ام، اینك در می یابم که آنان از اینجهت مرا به خون کشیدند که پندشان میدادم. اما آخر الامر بازهم نتوانسته ام، ا اعدام کنند، زیرا که اکنون از مردگان برخاسته ام و از زمین نیز نصیبی خواهم برد.

چون دیگر ادعای تملیک تمامی آنرا نمی کنم. و من در جوش خوردن دیگ زندگی بر کنار خواهم ماند. منم ابتداء و منم انتهاء و تا پایان جهان تنها خواهم بود. با وجود این باید این پرنده را در جنبش عوارض به حرکت آورم، زیرا که او باید با موج زندگی خود مطابقت کند.

چقدر از حرارت زندگی برخوردار است. بزودی در نقطه ای، او را به میان مرغان رها خواهم کرد؛ شاید شبی بیاید که من زنی را که از بدن مرگ دیده ی من نهراسد. و از آن دلخوش گردد؛ بیایم و با وجود این مرا در تنهائیم باقی بگذارد.

زیرا که آن تخته بندتن که افکار دیرین من در آن منزل داشت

مرده و من دیگر با آن ارتباطی ندارم. با این وصف من چطور میتوانم بدانم که بالاخره همه چیز مظهر حیات است. و نیز این خروس در ضمن آنکه به قد قدمرغان پاسخ می گوید، چه خوش می درخشد. و من باید شتاب کنم تا باین قصبه که در پشت تپه واقع است برسم، من بسیار خسته و کوفته شده‌ام و باید چشم از همه چیز ببوشم.»

اندکی شتاب کرد تا زودتر بمقصد رسد، اما به دو مرد رسید که آهسته راه می رفتند و سخن می گفتند. او که بی سروصدا راه می رفت، شنید که از او سخن می گویند، و ایشانرا بیاد آورد، زیرا که آنانرا در زمان زندگیش، زندگی مردی که بر سالت آمده بود، می شناخت. پس بی آنکه از سایه در آید و خود را بشناساند، با آنان سلام گفت و پرسید: - آنکه میخواست سلطان گردد و در گورش نهادند، چه شد؟ آنان با وضعی ظنین گفتند:

- چرا تو با ما از او سخن می گوئی؟

گفت: - من او را می شناختم و در باره‌ی او عقیده بزرگی داشتم. پس ایشان به پاسخ گفتند:

- او از مردگان برخاسته است.

- بلی! و اکنون کجاست و چگونه زندگی می کند؟

- ما نمی دانیم. و تا اکنون بر ما معلوم نشده است. با اینهمه او از

مردگان برخاسته است و بزودی نزد پدرش صعود خواهد کرد.

- بلی! و پدرش کجاست!

- تو میدانی؟ پس تراز یهود هستی. پدر در عرش بر فراز آسمان

و ابرها جای دارد.

- راستی؟ او چطور بیالا خواهد رفت؟
- او نیز مانند الیاس پیغمبر با فر و شکوه بیالا خواهد شتافت.
- تابآسمان!
- تابآسمان!
- پس جسماً از مردگان بر نخاسته است؟
- چرا جسماً از مردگان بر خاسته است.
- و جسم خاکی خود ا تابالای ابرها با خود خواهد برد؟
- پدر که در آسمانست او را تا پیش خود خواهد برد.
- مردی که مرده بود دیگر چیزی نگفت. و همچنانکه پشه‌ها پشه میزایند، کلمات هم کلمات بوجود می‌آوردند. و او آنچه می‌خواست گفته بود.
- یکی از مردان از او پرسید:
- چرا تو خروس به همراه می‌بری؟
- من مردی معالجم و این خروس خصایصی دارد.
- تو با ایمان نیستی؟
- چرا! مسلماً! من معتقدم که این پرنده مشحون از مظاهر حیات و فضیلت است.

این سخنان که گفته شد، همگی ساکت راه خود را ادامه دادند و او دریافت که آنان جوابش را نپسندیدند. پس با خود لبخندی زد. این از مظاهر خطرناک جهان ظاهر است که هر کس ایمان استوار و کوتاهی دارد برای همسایه‌ی خود حق اعتقاد قائل نیست.

و چون بحدود قصبه رسیدند، مردی که مرده بود در روشنائی شفق ایستاد و با صدای معمول خود بایشان گفت:

مرانمی شناسید؟

آنان هر اسان بانگ برداشتند:

— خداوند!

او که بقیقه میخندید گفت: بلی! و بعد ناگهان، پیش از آنکه آنان دوباره او را ببینند، خود را از جاده ی باریکی به پشت دیواری کشید، و آنجا نهان گردید.

پس به کاروانسرائی رسید که خران در آن میچربدند، و دستور داد برایش نان شیرمال بیاورند، و در زیر سایبانی خوابید. سپیده دمان از آواز قوقولی قوقوی پرنده ای از خواب پرید، و هماندم بانگ خروس او، در جواب، از کنار گوشش برخاست. و او خروس کاروانسرا را دید که برای جنگ پیش می آید و مرغان متعدد او از دنبالش می آمدند. پس خروس مردی که مرده بود بجلو جست و جنگ سختی میان خروسان در گرفت. کاروانسرا دار برای رهاندن خروس خود پیش آمد، اما مردی که مرده بود گفت:

— اگر خروس من ببرد، من او را بتو خواهم داد، و اگر بیازد تو او را خواهی خورد.

و پرنده گان همچنان بجنگ خود ادامه می دادند و خروس مردی که مرده بود خروس پست و ناچیز کاروانسرا را کشت. سپس مردی که مرده بود به خروس جوان گفت؟

- تو لااقل، سلطنت خود را باز یافتی و تا آن حد که خواستار بودی زن بچنگ آوردی. تنهائی تو فرو شکوه بدست آورد. و آنگاه که مرغان ترا آواز دهند، تنهائی تو رخت بر خواهد بست.

و او خروس را ترك گفت و خود رو بجهان عارضی که چیزی جز ترکیبی از دام و دانه نیست روانه شد و آخرین بار از خود سؤال کرد: - «این گردباد با چه فرو خواهد نشست؟ و با چه می توانند آنرا بخوابانند؟»

سپس برای خود ادامه داد، و تنها بود. اما اصواتی که در جهان هست تمام افکار را تغییر می دهد. او تسلسل عجیب شهوت را می دید و بالاتر از همه اجبار را حس می کرد. این ترس بود، ترس بعد از مرگ که آدمی را دیوانه می کند.

او باید همچنان برای خود ادامه می داد، زیرا که اگر آدمی را می ماند، همسایگانش از اضطراب و وحشت او را می آزرده اند. نمی توانست به هیچ چیز نزدیک شود، زیرا که همه چیز، بر اثر دیوانگی هائی که از منی و مائی بر می خیزد، بر او فشار می آورد و تنهائی او را بر هم می زد این جنون شهرها و اجتماعات و جماعات است که بر آدمی، یا آدمیان، اجباری تحمیل می کند. زیرا که مردان و زنان، از فنای خود متساویاً در هر اسند، و او در باره ی رسالت خاصه ی خود می اندیشید که چگونه میخواست مردم را بدوست داشتن یکدیگر وادار کند. و حال تهوع سابق به او دست داد. زیرا که میان مردم رابطه ای جز این نیست که یکی بخواهد چیزی را به اجبار بدیگری تحمیل کند. و تا کنون به حدی به وی فشار

آورده بودند که میخواستند او را بکشند. با حال تهوع دریافت که زخم-
های او از نوباز می شود و دوباره جهان را با نفرت نظاره کرد و بر روابط
ذلت آور آن با شك و تردید فکran شد.

بخش دوم

۲

باد سردی با صولت و سوت زنان، از روی برفهای ناپیدای جبال لبنان، بر روی زمین می‌وزید. اما معبد که روبمصر و مشرف بر جنوب و مغرب بود، از آفتاب درخشان زمستان که رو به دریا روانه بود، حرارت می‌گرفت.

اشعه گرم از میان ستونهای چوبی و پر نقش و نگارش بدرون میتافت اما دریا در پس درختان نهان بود، با اینوصف آهنگ امواج آن که به ساحل پوشیده از کاج می‌خورد، بگوش می‌رسید. در این موقع بعد از ظهر هوا تا حدی گرم شده بود. زنی که در

خدمت ایزیس^۱ بود، در لباس زردش نشیب رو به دریا و درخت‌های زیتون را که بر اثر باد سیمگون شده بود، تماشا می‌کرد. او با آلهه تنها بود. و در این بعدازظهر زمستان، خورشید که از دریای ناپیدا

۱- ایزیس Isis

مشهورترین ربات انواع مصریان و بشکل آدمیان بوده است. معابد عظیمی و از جمله Behbit هدیه او شده بوده است. در اساطیر مصر، ایزیس دختر Keb و Nut (زمین و آسمان) خوانده شده است. وی خواهر و زن اوزیریس Osiris و مادر Horus است. در سحر و جادو و دانش مقام خدائی داشته است.

يك داستان کهن مصری درباره‌ی دست‌یافتن ایزیس بنام نهائی Re که کلید گشایش همه‌ی نیروهای گیتی بوده است، چنین می‌گوید:

ایزیس مساری را که برای همین کار تعلیم داده بوده است بنزد Re می‌فرستد و مارخدا را می‌گذرد و آن گاه که خدا از علّاج خویشتن درمی‌ماند و بایزیس مراجعه می‌کند، ایزیس او را آگاه می‌کند که تنها علّاج او بکار بردن نام مختلفی خود اوست.

بسیاری از جادوها که جادوگران مصری برای معالجات بکار می‌بردند، متخذ از تدابیری است که ایزیس برای حفظ و حراست هروس بکار می‌برده است. از نشانه‌هایی که نمودار ایزیس هستند، یکی شبیه ایزیس و خواهر او Nephthys است که یا گرد بدن اوزیریس نشسته یا بر مرگ او عزا گرفته‌اند.

هرودت گفته است که ایزیس بزرگترین خدایان مصری شمرده می‌شده، است و او و اوزیریس، بر خلاف خدایان دیگر، در سراسر سرزمین فراغنه پرمستیده می‌شدند.

در حدود قرن سوم قبل از میلاد، دریونان نیز ایزیس را می‌شناخته‌اند.

بر خاسته و بر فراز تپه‌ی ساحل دیده می‌شد، باشکوه خاصی می‌درخشید. زن
از میان يك قلمستان کاج دریائی بسوی آفتاب پیش می‌رفت .

کاج دریائی و بلوط سبز پیرامون معبد را احاطه کرده بود. محل
این معبد در دماغه‌ای بود که میان دو خلیج قرار داشت.

راه طولانی نبود وزن بزودی در میان تپه‌های خشك شده کاج که
روی سنگهای کوفته و سائیده شده‌ی کنار دریا روئیده بود ایستاد. این
محل رو بمحوطه‌ی وسیعی داشت که آفتاب درخشان زمستان در آن پرتو
می‌افکند. آب تیره و نیلگون دریا، بساحل می‌خورد و آنگاه با کف‌های
سفید از ساحل فرامی‌گردد.

باد با دستی نامرئی سایه‌ها را نوازش می‌کرد، چنانکه روی
زیتونهای تپه را برنك نقره در آورده بود. هیچ کشتی در میان خلیج
دیده نمی‌شد. سه کشتی را بیلا، روی سنگ ریزه‌های خلیج تنگ، به
کنار برج خاکستری کشیده بودند، در قسمت‌های کم عمق ماسه‌ها،
دیواری بود که در پس آن حیاط مسطحی بود و پس از آن در طول نشیب
ملایم، چند ایوان قرار داشت. و قدری بالاتر از آنجا، پشت دیواری
دیگر، عمارت بیلاقی سفید و کوتاه و منفردی بود که مثل ساحلی در
دریا پیش رفته باشد میان درختان دیده می‌شد. اما اندکی بالاتر، آنجا
که کاجها جای زیتونها را گرفته بود، راه سر بالا و پرپیچ و خم می‌شد تا
گردنه‌ای را که در امتداد خلیج پیش می‌رفت دور بزند. خورشید
پادشاه در آن بعد از ظهر دی ماه بر فراز عمه‌ی اینها پرتو می‌افکند. اندکی
پیش از آن همه چیز، از خورشید بزرگ. مایه‌ی حرارت و صفاء و روشنی

و نجرد بی نقصی را، بنصیب برده بود.

بالای آب تیره که بآرامی نزدیک می‌شد، يك كنيز و يك غلام نیمه برهنه چند کبوتر را برای شام آماده می‌کردند. با توجه فراوان گلوی پرنده‌ی آبی رنگی را که بخود می‌پیچید، آورد می‌کردند. قطرات خون از دست آنان در دریا که بر اثر جزر بالا آمده بود می‌چکید. این دو با چیزی را قربانی می‌کردند و باورد می‌خواندند. راهبه‌ی معبد، زرد پوش و سزید و تنها، همچون نرگس زمستانی، آنانرا از لابلای کاج‌های شبه جزیره کوچک نگاه می‌کرد.

در پائین يك کبوتر سیاه و سفید، که سفیدی تندی داشت، همچون شبی بر فراز دریای تیره گریخت. مسافت زیادی پیمود و بعد در جهت باد برگرفت، و برای آنکه از فراز کاجها بگذرد بالاتر رفت. بعد با نیروی بیشتری بال زد و رفته رفته در افق تبدیل بنقطه‌ای شد. او دیگر رسته بود راهبه فریاد غلام جوان را که شاید هفده سال داشت، شنید، غلام جوان با خشم و غضبی که داشت، بازوانش را رو بآسمان برافراشت تا کبوتر ناپدید شد، با خشم و تندی جوانی بازوان برهنه‌اش را در هوا نگاهداشته بود، بعد خشمناك رو بدختر کرد، با مشت‌های آلوده بخون کبوتر بزدن او پرداخت. دختر، سست و لرزان، بر روی زمین افتاد، صورتش در خاک نشست. خاتون‌شان آنانرا تماشا می‌کرد. و همچنانکه آنانرا تماشا می‌کرد چشمش بیننده‌ی دیگری افتاد که کلاه بزرگی بر سر نهاده و روپوشی از پشم خاکستری در بر کرده بود، ریش تیره رنگی داشت و بر قطعه سنك کوچکی که در جاده فرو رفته بود نشسته بود.

زن او را در روپوش خاکستری تیره رنگش، که از صورت او به کنار رفته بود دید و او نیز زن را همچون نرگس زرد و سفیدی دید، در آن هنگام زیر پوش کتانی سفید زن از زیر روپوش پشمی زردش دیده می شد. ناگهان پسر جوان از زدن دختر دست بازداشت. بکنار دختر چندك زد و او را نوازش کرد و کوشش می کرد که او را بحرف بیاورد. اما دختر بی حرکت و آرام دراز کشیده و صورتش بروی سنك صاف مانده بود. جوان او را میان بازوان خود گرفت و از زمین بلند کرد، اما او دوباره سرید و بر زمین افتاد. با آنکه چستی و چابکی او با مرده بسیار تفاوت داشت. مانند مرده افتاده بود جوان، نا امید، کشاله ی رانش را گرفت و از قسمت پائین بدن او، او را بسمت خود کشید. اما دختری بی حرکت می نمود و تنها با شانه هایش مقاومت می کرد.

جوان که فکر و تأمل را از دست داده بود، دختر را پشت بر زمین دراز کرد و دستش را بمیان رانهای او برد تا آنها را از هم جدا کند. و دريك آن بر اثر نخستین شراره ی شهوت دوران بلوغ با سببیت و حشمتناك و کور کورانه، دختر را بر زیر خود گرفت.

دريك لحظه کوری، بدن برهنه و جوان او، بسرعت سر سام آوری می لرزید. از آن پس دیگر، چنانکه گوئی مرده ایست، حرکت نکرد. پس از اندك زمانی با ترس و وحشت، دزدانه سر خود را بلند کرد. چند نگاه متجسس به پیرامون خود افکند، و سپس به آهستگی بر- خاست و قسمت پائین بدن خود را پوشاند. آنگاه مرد غریب را دید، و پس از او بالای سنگها، راهبه معبد ایزیس، مخدومه ی خود را یافت. آن

گاه، تمام بدنش درهم جمع شد و باپاهائی که از حرکت آنها رذالت منعکس بود، از دری که در دیوار نهاده بودند بیرون شتافت. دخترک، نشسته، با چشم او را دنبال می کرد. در آن هنگام که از در بیرون رفت دخترک نیز به پیرامون خود نظر افکند. و او هم مرد غریب و راهبه ایزیس را دید. آنگاه با قیافه‌ای اخم آلود، روی کرداند، و چنانکه کوئی هیچ ندیده، به سمت چهار کبوتر کشته شده و کزلیک که به روی زمین افتاده بود، برآه افتاد. پرهای کوچک و سبک کبوتران را که در باد همچون خس و خاشاک به هوا می رفتند، از تن کبوتران می کند.

راهبه‌ی معبد باز گشت. غلامان! مباشر کاری جز این که در کار آنان مراقبت کند نداشت.

راهبه به این کار علاقه‌ای نداشت. آهسته از میان کاجها گذشت و بسمت عمارت معبد که رو بخورشید و میان دماغه قرار داشت، روان شد. این معبد کوچکی بود که از چوب منقش بر نگیهای سرخ و سفید و آبی ساخته شده بود.

چهارستون چوبی همچون ساقه‌های عشقه در آن سر بر افراشته و مثل عشقه‌های مصر در قسمت جلو متورم بودند. سقف و سطح مستوی خارجی که گل‌های باز و دندانه‌دار داشت و در دوسوی سقف ادامه یافته بود، بر سر این ستونها قرار داشت.

میان ستونها و یک سکوبکه وسط فضا قرار داشت، دو قدم کوتاه فاصله بود.

در پس این ستونها حرم معبد واقع بود. در این حرم محرابی سنگی بود و میان آن اجافی بود که چند پاره آتش می درخشید. چوب شکافته ای که از بالای محراب تا بڤخاك پای محراب می رسید آلوده بچند قطره خون تیره بود.

زن معبد خود را بخوبی می شناخت، زیرا که آنرا بخرج خود ساخته و مراقبت آنرا بر عهده گرفته بود. معبد همچون گل کوچك سفید و سرخی، بر فراز بلوط های کوچك و سبز ساحل بحر الروم، سر برافراشته بود. در آن هنگام سایه ی بعد از ظهر چنان ستونها را در بر گرفته بود، که بنظر می رسید ستونها در آب فرو رفته باشد.

زن به آهستگی با طاق داخلی وارد شد. طاق با چراغی که با روغنی معطر می سوخت، روشن بود. یکبار دیگر در را بست و یکبار دیگر چند دانه کندر بمیان آتشی که برابر آلهه قرار داشت، افکند. در آنهوای نیمه تاریك می توانست بفکر پردازد و در احلام آلهه غوطه ور گردد.

این «ایزیس» بود. اما نه آن «ایزیس» که مادر «اوروس» است. این «ایزیس» عزادار بود. ایزیس متجسس. آلهه از مرمر منقش ساخته شده بود. روی او بیالا و پیش آمده و یک رانش از زیر پوشش به جلو آمده بود. قیافه اش از اندوه آشکار و تجسس خستگی ناپذیر حکایت می کرد.

کار «ایزیس» جستجوی قطعات «اوزیریس»^۱ بود. اوزیریس يك

۱- «Osiris» اوزیریس پادشاهی دانشمند و کشور دوست بود و ←

مرده بدو را فتاده و شقه شده بود که قطعات او با کتاف عالم پراکنده شده بود، و این ایزیس باید دست‌ها و پاها، قلب، رانها، سر و شکم او را باز یابد و بهم پیوندد و سپس آن بدن ساخته را در آغوش کشد تا از حرارت وی، بدن مرده حیات و زندگانی را از سر گیرد و او را در آغوش خود بفشرد و باردار کند.

اندوه و غمی که از این جستجوی بی‌حاصل پدید آمده بود از سالیان پیش وجود داشت، و در کردن دراز شده و چشمان گشوده‌ی او که

→ مصریان را از توحش بازداشت و نجاری پایشان آموخت. سلطنت اوزیریس دیرزمانی ماندگار بود تا آنکه برادر نابکار او Seth ست با هفتاد و دو تن همداستان، وی را دعوت کرد و سپس او را در تابوتی که بقامت وی آماده کرده بودند نهاد و پس از آنکه در تابوت را بخوبی بست آنرا برود نیل افکند. ایزیس زن وفادار اوزیریس، سالیان مدید در جستجوی جسد شوی خویش بود و پس از ماجری‌ها و سختی‌ها و مشقات بسیار، عاقبت جسد او را یافت و به مصر بازگرداند.

اما یکبار دیگر، هنگامی که ایزیس بملاقات پسر خود Horus هروس رفته بود، ست بر جسد برادر خود دست یافت و آنرا بچهارده قسمت کرد و هر قسمت را بنقطه‌ای دور دست در خاك مصر فرستاد. اما باز هم ایزیس بجمع‌آوری پاره‌های بدن اوزیریس پرداخت، بر وایتی هر جسد قطعه‌ای از بدن اوزیریس می‌یافت، با احترام و مراسم خاصی، آنرا بخاك می‌سپرد. ولی به روایتی دیگر، قطعات مختلف بدن اوزیریس را با جادو و سحر بهم می‌پیوست تا عاقبت بدن کامل اوزیریس فراهم آمد و وی به سلطنت عالم مردگان رسید. بعدها پسراو، هروس، بانتقام خون پدر برخاست و پس از جنگی سخت عم نابکار خود را بقتل رساند و سلطنت موروثی خویشتن را به چنگ آورد.

نگاه خود را بدرون متوجه گردانده و بیافتن وجد و حال پر رنج و تعبى مشغول بود، آشکار دیده می شد. شکم او که مثل غنچه گل زیبا بود، از زیر لباس سبک و بند کمر، ناف بس دلپذیری را که نموداری از مشکل ابدی تجسس بی انتها بود، پدیدار می ساخت و با گذشت زمان اینزیس میخواست قطعات بدن او را تکه تکه: دل، سر، پا، دست و اندام باز یابد.

اما قدرت آنرا نداشت که حقیقت آخرین را، که تنها رشته ای بود که می توانست این بدن مرده را بسوی او جذب کند، بیابد. زیرا که این «اینزیس» بوده اینزیزی که شکمش همچون عشقه لطیف، فرو رفته و بر نیامده، در انتظار خورشید درخشانی بود که اشعه ای آن بایست از صلب «او زیریس» نیز بگذرد.

اسراری که این زن، از هفت سال پیش، از آن زمان که دختری بیست ساله بود تا کنون که سنش به بیست و هفت رسیده پرداخته بود، بدین نحو بود. پیش از آن، در آن هنگام که جوان بود، در بعضی نقاط گیتی عظیم: از «روم» و «افز» و «مصر»، گشته بود. از آنجا که پدرش از سیران سیاه و همراهان آتوان بود و بانفاق وی جنگها کرده بود و تا زمان قتل «ژول سزار» و پس از آن تا زمان شکست، در کنار آتوان در سرزمین مصر اقامت گزیده بود؛ وی نیز در مصر مانده بود. پدرش پس از شکست در روم به آسیا آمده و در کوههای لبنان کشته شده بود. زن بیوه ای او که امیدی بمهر و عطاوت «او کتاد» نداشت، به اندک زمینی که کنار کوههای لبنان داشت آمد و بتربیت دختر زیبای نوزده ساله اش که هنوز شوهر نداشت، پرداخت. دختر، آنگاه که جواش

بود سزار را دیده و شناخته بود و در برابر شهرت عقاب مانند او بلرزه در آمده بود. آنتوان با موهای زرین و اندام متناسبش، بیش از نیم ساعت در کنار او گذرانده و از خدایان و فلسفه سخن رانده بود. و، هر چند چون کودکان مجذوب قدرت تصویری خدایان بود، آنانرا بسخره می گرفت و گاه در مستی کبر و غرور خود، خدایانرا فراموش می کرد. با این وصف در آن نیم ساعت ملاقات با او گفته بود:

- من برای تو دو کبوتر قربانی «ونوس» کرده‌ام، زیرا که می ترسم تو در راه آن آلهه شیرین رفتار، قربانی نکنی. اما از تو می خواهم که لافلی در راه رنجاندن این آلهه قدم نگذاری. ببین، چرا گل وجود تو چنین سرد و ناشکفته است. چرا هرگز شعاع نوری بسوی تو راه نمی تواند یافت؟ آه! ببین، چرا يك دختر با کره باید آنگاه که خورشید برای نوازش او می آید، خود را باو نشان ندهد؟

و چشمان درشت و درخشان «آنتوان» بجانب او گردیده و مثل این بود که می خواست وجود او را با شعله های عشق در خود بکشد. وزن دریافت که زیبایی مردانه و عشق آنتوان، همه بدن و اندام او را در خود می کشد. اما آنتوان درست می گفت: زن، زیر ظاهر گرم خود، سرد و منجمد، همچون گل زیبایی بهنگام یخ بستن، بجای می ماند. و آنگاه آنتوان، همچون پدری که کودک خود را احترام گذارد، او را بحال خود گذاشت.

و «آنتوان» همواره. در این موارد، بدینسان بود. زن، مردان بسیاری را از پیر و جوان دیده بود. و روی هم رفته، پیر مردان را، آنگاه

که باوی سخن می گفتند، بیشتر دوست می داشت، زیرا که به آرامی و بی هیچ تصور و خیال دیگری، با او گفتگو میکردند و چیزی از او نمیخواستند، تا او درقبال مردی آنان چون گل نورسته ای پژمرده شود.

روزی از فیلسوفی پرسید:

- آیا همه ی زنان برای آن زائیده میشوند که بمردان داده شوند؟
پیرمرد در جواب این سؤال، با آرامی گفت :

برخی از زنان در انتظارمرد از نوزاده میمانند. زیرا همچنانکه تو میدانی، نیلوفر همواره در حرارت سوزان آفتاب تخم گذاری نمیکند. بلکه سر تیره ی خود را خم میکند و در جاهای عمیق فرو میبرد و در نتیجه جان نمیگیرد. تا آنکه يك شب، یکی از عناصری که در وجود نیلوفر مانند خورشید تابناك است، و در این هنگام از تابش افتاده است و دیگر نمیدرخشد، در يك محیط ارغوانی رنگ پنهانی، طلوع میکند و مانند بنفشه، اشعه ی ارغوانی رنگ خود را بسوی سایه های مرگ که وجود نیلوفر را فرا گرفته است، میپراکند. تحت تاثیر این اشعه، نیلوفر، مثل اینکه دست مهربانی او را نوازش کند، سر بر میدارد و جان میگیرد و بسوی مایع تیره ای که عصاره ی حیات اوست میل میکند. آنگاه بانی روی خاصی آن بآن گشوده تر و زنده تر میشود بقسمی که در هیچ گیاه دیگری سابقه ندارد. این گل، گلبرگ های زنده و زنده گی - خواه خود را میکشاید و اعماق زیبا و زرین خود را، که هیچ گل دیگری همانند آنرا ندارد، و بوجریان نور بنفش رنگ خورشید میکشاید. اما درقبال

موجوداتی که مانند آفتوان، تنها یاری نور روز میتوان روشنی وجود او را دید، و در قبال سزارها که آفتاب‌های زمستانی و خشن دنیای قدرت هستند، فیلوفر (زن) هرگز سراز خواب گران برنمیدارد و بیدار نخواهد شد، اینگونه مردان جز چیز بیهوده‌دار کردن احساسات کار دیگری نمیتوانند کرد. آه، بگذار بتوب‌گویم که تو در انتظار از نوزادهای بمان تا شیرینی حیات را بچشی.

بدین ترتیب او بردباری را پیشه کرد، زیرا که در آن روزگار آن در شهر روم، مردان، یا سرباز و یا سیاست پیشه بودند و ظاهری بغایت با شکوه و متکبر و باطنی نکوهیده و فاسد داشتند.

مردان مصری و رومی روح او را زندانی میکردند، و این زن زندگی را برای خود میخواست و مایل نبود باطاعت دولتی جابر درآید و شوهری خوش ظاهر برگزیند. او میخواست تا آن زمان که عشقه‌ی وجودش زندگی را از سر بگیرد، بردبار بماند.

آنگاه در مصر ایزیس را یافت و اسرار خود را برای او گفت. ایزیس او را تا ساحل سیدن همراه برد و در کنار او بتجسس اسرار پرداخت. و مادرش که رسیدگی بکارها را بیشتر دوست میداشت، بکار خانه و غلامان مشغول شد.

در آن هنگام که زن از وجد و حال باز آمد، از جای برخاست تا آخرین مراسم تقدیس ایزیس را، که چندان بدیر نمیانجامید، پایان رساند. دوباره چراغ را از روغن انباشت و از حرم مقدس بیرون

رفت و در را بست.

بیرون اطاق، آفتاب رو بغروب میرفت و بر فراز درختان، که از وزش باد آهنگی خاص از ایشان برمیخواست، میگذشت.

مردی غریب که کلاهی گشاد و تیره بر سر داشت، از انتهای یکی از پلکان، از جای برخاست و کلاهش را از سر برداشت. چهره‌ای تیره-رنک و ریشی انبوه داشت.

– ای بانو، من از که میتوانم پناه بخواهم؟

زن بر فراز پله‌ای که بالای مرد سائل قرار داشت و در لباس زردش بستون سرخ و سفید تکیه داده بود.

چهره‌ی زن پریده رنک و درهم رفته بود. موهای خرمائی و شفافش زرین شده بود. نگاهی بمرد رهگذر افکند. این همان مرد بود که چند دقیقه‌ی پیش غلامان را مینگریست.
زن گفت:

– چرا تو از این راه میروی؟

– من معبد را که مانند کلی رنک پریده از ساحل هویدا است، دیدم، و خوشم آمد که اگر خادمه‌ی آلهه بمن اجازه دهد، میان درختان محوطه سکنی کنم.

زن در جواب سؤال نخستین او گفت:

– این معبد ایزیس است

مرد در جواب گفت: آلهه بس بزرگ است!

زن او را بجشمی عاری از اطمینان مینگریست. با وجود درد و

رنجی که چهره‌ی مرد را بهم آورده بود، در چشمانش که بسوی زن دوخته شده بود، تبسمی محو و نا آشکار خوانده میشد. مرد غریب علت درنگ و تأمل زن را دریافت و چهره‌اش وضعی استهزاء آمیز بخود گرفت. زن گفت: اندکی روی پلکان تأمل کن، تا غلامی ترا به پناهگاهت راهنمایی کند.

– بانوی مصری چقدر مهر داشت.

زن از راه سنگفرش شده پائین رفت. نعلین زرین بیای داشت. ساقهای عاج مانند پایش، از پشت روپوش سفیدش، تلاؤ خاصی داشت. از بالای روپوش او، موی شفاف و بورش، همچون دنباله‌ی احلام شیرین جوانی بنظر میرسید. همچون زنی که گرفتار خیالات خاصه‌ی خود باشد، پیش میرفت. مرد لبخند کوچکی زد. لبخندی که آثار تلخی در آن بود. بعد، در انتظار غلام، روی پلکان نشست. برای حفظ خود از سرما، روپوش را بدور خود پیچید. بالاخره غلامی، که او نیز لباسی از پشم خاکستری دربرداشت، هویدا شد.

– تو از بانوی ما پناهگاه خواسته‌ای؟

– همچنان است که میگوئی.

– پس بیا!

غلام، با بی‌اعتنائی خاص مستخدمان وحشی، که دلگردان را بخاندی مخدوم میپذیرند، او را از میان درختان، روپائین، از راهی سنگ فرش شده که نیمه تاریک بود، همراه برد. در انتهای راه، کلبه‌ای

بود که درون آن نشکی، از خار و خس‌هایی که در همان نواحی بزیر درختان کاج می‌روید، افکنده شده بود، درون کلبه تیره و تار بود، اما دیگر آواز باد بگوش نمی‌رسید، بوی پشگل بزها، از روی زمین، برمی‌خاست. غلام گفت: اینجا جای تو است، چون دیگر بزها را باین قسمت شبه جزیره نمی‌آورند، می‌توانی اینجا بمانی. اینهم آب.

و با انگشت خود طشتکی را میان سنگها، که گیاه‌های خودرو اطراف آن روئیده بود، بوی نشان داد. آب، قطره قطره، از سوراخ بالائی، بداخل طشتک می‌چکید.

غلام، پس از آنکه بادقت و سائلی را که گمان میکرد برای مرد غریب لازم است، نزد او گذاشت، از در بیرون رفت.

مردی که مرده بود از در بیرون رفت و از گردنه بیلا شتافت و بتماشای امواج دریا پرداخت. تاریکی بتندی فزونی میگرفت و ستارگان یکان یکان نمودار میگردیدند. باد آرام شده بود. سطح ساحل سر اشیب وسیل برده، در داخل شبه جزیره، همچون تاجی بلند و وجدار، رو بآسمان نقاشی شده بود. تنها گاه بگاه چراغ کورسوئی از جانب ده دیده میشد.

مردی که مرده بود بسوی آسایشگاه خود بازگشت. آنجا، قطعه نانی از انبان چرمینش بیرون آورد و پس از آنکه در آب طشتک فرو برد، خورد. بعد از آنکه نان را خورد و دهانش را شست، یکبار دیگر بتماشای ستارگان درخشان پرداخت و آنگاه رختخواب خود را آماده ساخت، کلاه و نعلین را بکنار خود نهاد و از آنجا که بسیار خسته بود،

انبان چرمین را بزیر گونه نهاد و خفت.

با این وصف در دل شب، سرما او را از خواب برانگیخت. اندکی از کوفتگی او بر طرف شده بود. بیرون کلبه، ستارگان همچنان میدرخشیدند و باد میوزید. او نشست و خود را بهم جمع کرد. حالی شبیه بی‌هوشی داشت. نزدیک سپیده دم دوباره بخواب رفت. بامدادان با آنکه آفتاب از پس تپه‌ها سر بر آورده بود، هنوز تاریکی و سرما ساحل را احاطه کرده بود. در آن هنگام زن از خانه‌ی ییلاقی بسمت معبد آلهه برآه افتاد. دریا، بر ناک آبی باز، آرام و زیبا مینمود. باد قطع شده بود. در کنار ساحل، امواج دریا کف آلوده، دندان‌های فراوان ساحل میخورد و با آواز بلند باز می‌گشت.

زن با آرامی از دنبال رؤیای خود میرفت. کوئی دریافته بود که آرامش ظاهریش بر هم خواهد خورد.

همچنانکه راه تنگ سنگفرش شده را می‌پیمود و از نشیب پر درخت رو بمعبد می‌شتافت؛ غلامی از بالا بی‌این آمد، او را سلام داد و میانه راه او را بد صحبت گرفت. در وضع فروتن و متواضع غلام، اندک بی‌اعتنائی مشهود بود.

زن گفت: سخت را بگوی!

— ای خداوند کارا! مرد آنجا است و هنوز خواب است. ممکنست

من چیزی بگویم.

زن با نفرتی که از این موجود داشت گفت: سخت را بگو!

— ای خداوند کارا، این مردی بدکار و فراری است.

غلام، از این سخن چینی، سخت خرسند مینمود.
 تو از کجا چنین پنداشته‌ای؟
 - بدست و پای او نگاه کنید. آیا خداوند کار نمیخواهد او را
 ببینند؟

- مرا راهنمایی کن.
 غلام بآهستگی او را راهنمایی کرد: از فراز تپه تا بستر رودخانه
 پائین رفتند. آنجا، غلام خود را بمقبع کشید و زن از شکاف در داخل
 کلبه شد. بر تپش قلب او افزود.
 پیش از هر چیز دیگر، معبد باید از این لوٲ پر کنار بماند.
 مرد رهگذر، چانه برانبان، و پیچیده در روپوش، خفته بود.
 پاهای برهنه و چرك او برای حفظ گرمای، کردهم پیچیده بود. یکدست
 او نیمه باز مانده بود. روی پوست رنگ رفته پاهای او: خطوطی که
 از فشار بند نعلین بجا مانده بود دیده میشد. زن آثار زخمهای بهبود
 یافته را، در پاها و دست نیمه باز او دید.
 این زن بمردان اندك توجهی نداشت. خصوصا باین قبیل مردم
 که از طبقات سافل اجتماع برخاسته‌اند.
 با اینوصف، بصورت مرد خفته نگاه میکرد. این چهره‌ای بود کار
 کرده و غم دیده و بیش از همه چیز کوفته و خسته.
 با این وصف زن که راهبه‌ای واقعی بود، در این چهره‌ی گرفته و
 اندوهگین زیبایی دیگری را که از آرامش باطن و تعمق در حیات‌مایه
 میگرفت بخوبی میدید. در آن ابروهای سیاه و تیره، که در قسمت بالای

چهره‌ی درهم شکسته و رنج دیده‌ی مرد قرار داشت، يك نوع تشخص خاص آشکار بود. زن بخوبی میدید که موهای بلند و سیاه سر این مرد خفته، برخلاف رومیان که موها را رنگ می‌بستند، بسفیدی میل کرده و ریشهای تیره رنگش برنگ خاکستری درآمده است.

اما اینها همه دلیل رنج و زحمت و بدبختی و ناکامی این مرد بود، زیرا که آثار جوانی هنوز در چهره‌ی او دیده میشد. پوست سبزه و سوخته‌ی او جلای سیماب مانند جوانی را از کف نداده بود.

چهره‌ی دلکش، اما زشت او آیندی تمام نمای آن زیبایی و خوبی بود که از رنج و تعب و مشقت زندگانی علوی منتج میگردد.

بار نخست بود که این زن، از دیدار روی يك مرد، چیزی تازه در خود میدید. این نخستین بار بود. مردم گوناگون، بارفتار و کردار خود هر گونه اثری بر این زن نهاده بودند. اما شعاع حیاتی که از این مرد خفته برمیخاست، چیزی نو و تازه بود.

زن بنزد غلام که منتظر او بود، باز گشت آنگاه باو گفت :

— متوجه باش. این مرد، آدمی بدکار و فراری نیست، مردی از شهر نشینان و آزادگان مشرق زمین است. آرامش او را برهم مزین، اما هرگاه از خواب برخاست تا بیرون رود، او را بنزد من بیاور و باو بگو که من میخواهم با او سخنی بگویم.

زن بسر دی سخن میگفت، زیرا که بخوبی میدانست: اگر غلامان را شامت کنند، آنان رنجیده و آزرده میشوند. اینان موجوداتی هستند که در کشاکش زندگی داخلی خود مدفون و بی اثر میمانند. بیداری

و خواب وجدان و شعور آنان، هر دو چیزی نفرت آور است.
 زن همچنانکه در رؤیای خود غرقه بود، بسوی معبد میرفت.
 میان راه غلامی را دید که گل سرخهای زمستانی و یاسمنهای جنگلی
 را بمحراب میبرد. زن، برخلاف روزهای پیش، امروز غمگین بود.
 حتی در آن دم که به انجام دادن کارهای مذهبی پرداخت، غم و اندوه از
 او دور نشد.

خورشید درخشان بر فراز تپه ها نمودار گردیده بود. میان همه ی
 تری ها و تازکی ها که از تابش خورشید مایه می گرفت، کاجستان و معبد
 سرخ رنگ، شکوه خاصی داشت. مردی که مرده بود از خواب برخاست
 و نعلین خویش را بپا کرد. کلاه خود را نیز بر نهاد و انبان چرمین
 را بر لباس گرفت و برای تماشای بامداد پرفر و شکوه و مناظر زردین آن
 از پناهگاه خارج شد. نظری بر نر کسهای زرد و سپید که بر سنگزارها
 روئیده بود، افکند. آنکاه ناکهان، غلام را که در انتظار او بود،
 همچون موجودی خوفناک دید.
 غلام باو گفت:

— خداوند، مخدومه ی من خواستار آن است که با تو در خانه ی
 ایزیس سخن بگوید.

رهگذر گفت: بسیار خوب.

با آرامی رو بمعبد براه افتاد و گاه گاه، برای تماشای دریای آبی
 و رنگ پریده، که بگلی که با آرامی بشکفت میمانست، و پاره های کف،
 میان صخره های عظیم، که بگلهای سفید از سنگ رسته میماند، و

سراسیمی که از ساحل تافر از تپه از زیتونهای خاکستری و گندمهای سبز پوشیده بود؛ درنگ میکرد.

همه‌ی این مناظر در آن صبح روشن و با صفای دیماد بسیار دلپسند

بود

اشعه‌ی خورشید بگوشه‌ی معبد می‌افتاد. مرد در شعاع آفتاب روی يك پله نشست. وضع مردم منتظر در او مشهود بود. او بزندگانی بازگشته بود اما نه آن زندگی گذشته‌ی شخص او؛ بلکه بزندگانی مردمی که هر شب بخواب می‌روند و هر روز زندگی از سر میگیرند. اکنون که بار دوم زاده شده بود، برخلاف انتظار خود، خویشتن را در گذر زندگی روزمره‌ی نوامیس مردمان می‌یافت. و حال آنکه او از زندگی روزمره‌ی و مردمی که بچنین زندگی مقیدند، بدور بود. با این وصف، هنوز *Noli me tangere را نپذیرفته بود و حال آنکه همین وضع است که میان آن که از نو زاده شده است با مردم تفاوت میگذارد. افتراق کامل بود و او، در این معبد، از صلح و بقا و آرامش وثیت و دشمنی غلامان برخوردار میگردد.

زن که از حرم مقدس خارج میشد، بداخل کفش کن ناریك آمد، و آنکاه بحال تفکر بجای ماند.

نیم رخ تیره‌ی مرد را که بوضعی بی‌حرکت نشسته بود و به نظر او همچون نمودار گویای آینده بود، میدید. بردباری و تحمل مرد برای او رعب‌آور بود.

* لاتمسنی = مرامسای - انجیل یوحنا : بیستم، ۱۷ دیده شود.

زن بسوی اتاق داخلی معبد براه افتاد و مرد که او را دید از جای برخاست. زن با او بزبان یونانی سخن گفت اما او بیاسخ گفت:
 - بانو، من جز اندکی از زبان یونانی نمیدانم. اجازه بدهید تا بزبان سریانی عوامانه با شما سخن گویم.
 زن با قیافه‌ی راهبه‌ای که سخت گرفتار است و فرصت ندارد از او پرسید:

- از کجا می‌آئی؟ بکجا می‌روی؟
 مرد با آرامی پاسخ داد:
 - از مشرق، از آن سوی دمشق می‌آیم و بمغرب، تا هر جا که جاده مرا ببرد می‌روم.
 زن او را با حیائی اضطراب آلود مینگریست و ناگهان پرسید:
 - اما چرا آثار و علائم بدکاران داری؟
 مرد با خستگی آمیخته بدرد ورنج در جواب پرسید:
 - آیا راهبه‌ی ایزیس مرا بهنگام خواب بازرسی کرده‌است؟
 زن گفت:

- غلام مرا آگاه کرده است... پاها و دستهای تو...
 مرد اندکی او را نگاه کرد. بعد گفت:
 .. آیا راهبه‌ی ایزیس بمن اجازه میدهد که او را بدرود گویم و راه خود را پیش گیرم؟

ناگهان باد شدت و سختی وزید و کلاه و لباس او را بلند کرد.
 مرد برای جلوگیری از رقتن و باز گرداندن کلاه و لباس، دستهای

سوخته و زخمی خود را بلند کرد وزن از نو دست‌های قهوه‌ای سوراخ
سوراخ. او را با آثار زخم دید.

آنگاه با انگشت زخم‌های دست او را باو نشان داد و گفت:
- نگاه کن! آثار زخم.
مرد گفت:

- راست است. اما خدا حافظ. من احترامات خود را بایزیس
تقدیم میکنم و از اینکه شبی مرا پناه داده است از او تشکر میکنم.
براه افتاد. اما زن چشمان آبی و متعجب خود را بدنبال او بلند کرد.
آنگاه با جهشی ناگهانی گفت:
- نمیخواهی ایزیس را ببینی؟

مثل آن بود که باری ازدوش او برداشته شد.
مرد گفت: خوب، کجا است؟
- بیا.

مرد در هوای نیمه روشن اطاق مقدس بدنبال زن میرفت. آنگاه
که چشمانش باندک روشنائی چراغ کوچک آموخته شد، آلهه را در
لباسی چون بال پرندگان پیش روی خود دید. پس برابر او کرنشی
کرد و گفت؟

- ایزیس بس بزرگوار است. در تجسس خود از مرگ نیز
عظیم‌تر است.

چه زیبا است و چه هدف نیکوئی دارد. ای ایزیس تو بچشم مردان
از مادران ایشان برتر و بزرگتری.

راهبه ایزیس سخنان او را میشنید و کندر در اجاق میافکند و
آنکاه از مرد پرسید :

– آیا دوست داری همینجا بمانی؟ آیا بقلب ایزیس راه یافته‌ای؟
مرد که از این سؤال برنج واضطراب در آمده بود، راهبه را مینگریست
بعد گفت:

– من نمیدانم .

اما زن آرزو داشت که این مرد را اوزیریس غائب بیندارد .
در دل خود چنین احساس میکرد. بسیار بهیجان آمده بود.
مرد دیگر نمیخواست در این اتفاق مقدس ، در بسته ، تاریک و
آکنده از بوهای خوش بماند. پس بهوای باز و مصفای خارج بازگشت.
مثل این بود که چیزی نمیخواست خود را باو نزدیک کند و باو بچسباند
و در اعماق جسم اربوضعی متراکم و فشرده چیزی فریاد میزد:
لاتمنسی (Noli me tangere)، بمن دست مزین، مرا لمس مکن.
زن با تپش دل اما آرام و بیصدا بدنبال او بیرون آمد.
او همچنان برآه خود میرفت.

– ای مرد غریب، دیگر مرو . هان، اندکی نزد ایزیس بمان !
مرد او را مینگریست. این چهره را که چون گل نوشکفته‌ای
بود تماشا میکرد. مثل این بود که در روح این زن آفتابی بتابش در آمده
است. و از نو صلاب او بجنبش آمد.
آنکاه گفت :

– ای دختر ایزیس، آیا میخواهی مرا نگاهداری؟

– بمان! من یقین دارم تو اوزیریس هستی!

مرد بخنده در آمد و گفت:

– نه هنوز. وبعد با چهره‌ای متفکر او را نگریست و گفت:

– اما اگر ایزیس اجازه بدهد يك شب ديگر در آغل بزها بروز
خواهم آورد.

زن همچنانکه از راهبه‌ای سزاوار است، دستهای خود را با
شادی کودکانه‌ای بهم گرفت.

– آه! چقدر ایزیس را خوشایند است.

بدین‌طریق مرد راه ساحل را، بدشواری، پیش گرفت و با خود
می گفت:

– آیا خود را باین مقاربت نزديك کنم؟ آیا خود را باین مقاربت
تسلیم کنم؟ مقاربت با مردان مرا تا حد مرگ شکنجه داده است. باین
وصف، این دختر ایزیس، شعله‌ی ملایم و شفا بخشی با خود دارد. من مردی
طبییم، با این حال هیچ داروی شفا بخشی را با شعله‌ی حیات بخش این دختر
برابر نمی‌یابم.

شعله‌ی جان بخش این دختر همچون نخستین سوزنجانهای بهاری
است. چگونه من میتوانستم برابر اشتیاق و وعده‌ی این دختر که
همچون سوزنجان شفا بخش است کور بمانم؟ ای عطوفت. ای که از مرگ
وحشتناکتر و دوست داشتنی‌تری.

میان سنگهای ساحل بدنبال صدف میکشت و چون مییافت، این
گوشتها را که طعم دریا دارد، میخورد.

- آیامن خود را باین مقاربت تسلیم خواهم کرد؛ این امر تفاوتی با مرگ ندارد. دفعه‌ی پیش، من تا آنجا افراط کردم که مردمان دست بر من نهادند و بدامان مرگم افکندند، اما آیا این بار خود را باین مقاربت شیرین زندگی تسلیم کنم.

وه، که این کار بسیار دشوار است!

اما زن بامثاق مقدس بازگشت و دوباره بوجد و طرب آمد و به تماشای پای آماس کرده‌ی آلهه که از شهوات اوسخن میگفت. و شکمش که همچون غنچه‌ی گل بود، و نافش که بمهری میمانست که بر روی خواهشهای دوشیزگی نهاده باشند، پرداخت. و همه‌ی جسم و روح خود را بکش و قوس زنانه و تحریکات ایزیس تسلیم کرد.

آنگاه که خورشید تابان در شرف غروب بود، راهبه بسوی شبه جزیره رفت، و آنجا مرد را دید که، در آفتاب نشسته است. مرد کنار صنوبرها، پای یک درخت، مانند بار اول که راهبه او را دیده بود، نشسته بود. اینک راهبه آهسته و لرزان، از بیم این که مرد او را نخواهد پیش میرفت.

راهبه بی آنکه برای آگاه ساختن او حرکتی کند، آهسته تا کنار او خرامید، آنگاه مرد، از زیر کلاه بزرگش چشمان خود را بسوی او متوجه کرد.

مرد پیش از هر چیز، خورشید را که پشت تور زلف راهبه نهان میشد، دید. با اینک در انتظار دیدن راهبه بود، بخود لرزید.

آنگاه خانه‌ی سفید کوتاه‌ی سلامی را که بر فراز تپه‌های برزیتون

قراز داشت بوی نشان داد واز او پرسید.

- آنجا خانه‌ی تو است؟

- این خانه‌ی مادر من است. اوزن بیوم‌ای است ومن یگانه‌فرزند

او هستم.

- و همه‌ی این غلامان از آن او هستند؟

- همه از آن او هستند جز آن چند تن که از آن‌ها منند.

يك لحظه چشمان آن دو باهم تلاقی کرد.

آن‌گاه مرد پرسید:

- نمیخواهی بنشینی وغروب آفتاب را تماشا کنی؟

این بار مرد برای سخن گفتن با او از جا برخاسته بود. بیش از

حد لزوم احساس درد ورنج میکرد. پس زن نیز کنار او روی برگهای

خشك وسوخته‌ی صنوبر نشست ودامن روپوش زعفرانی رنگش را بروی

زانو جمع کرد. يك کشتی از قسمت وسیع دریا وارد خلیج میشد. در

سایه‌ی خلیج انعکاس نور، کشتی را روشن مینمایاند، و صدای پر حرفی

غلامان که نور میکشیدند، بگوش میرسید.

مرد پرسید:

- اینها همه در اختیار تو است؟

- آری، اما من خود در خدمت ایزیس هستم.

مرد او را نگریست. زن باری خوش منظر، خواب آورده، و

دور دست میمانست. روح مرد که از شهوت و رحم انباشته بود، او را

زیر نفوذ خود میگرفت.

مرد با حرارت ناگهانی از او پرسید :
 - دخترک ، آیا میتوانی آنچه آرزو داری بیابی ؟
 زن پرسید :

- و تو اوزیریس نیستی ؟
 مرد بلا اراده سرخ شد .

- چرا ، اگر بخواهی مراشفادهی ، زیرا که هنوز جدائی از
 مرک بردوش من سنگینی می کند و من نمی توانم یکباره خود را
 از آن رها کنم .

يك لحظه ، باترس و بیم ، زن چشمان آبی خود را باو دوخت .
 بعدسرش را خم کرد و آنگاه هر دو : مردی که مرده بود و زنی که در
 جستجوی صفا بود ، ساکت و آرام در گرمای آفتاب که غروب میکرد ،
 نشستند . خورشید باشکوهی که خاصه در زمستان دارد ، تا سطح دریا
 پائین آمده بود . مثل آن بود که میان بدنهای برهنه و درخشان و سرهای
 سیاه غلامان که این سوی و آن سوی میدویدند و تورهای خود را بروی
 سنگریزه های شفاف ساحل می گسترده بودند ، قرار گرفته باشد .

پان رب النوع عفو و اغماض بر آنها چشم داشت . پان ، رب النوع
 عفو و اغماض ، خداوند جاویدان ایشان بود .
 آنگاه که آخرین قسمت خورشید هنوز بر فراز دریا دیده میشد ،
 زن از جای برخاست و گفت :

- اگر بمانی من برای تو طعام و لباس خواهم آورد .
 - اما مادرت چه خواهد گفت ؟

را عبده‌ی ایزیس نگاهی شگفتی آلود بوی افکند که از ترس هم
بی بهره نبود، بعد گفت :

- من از آنچه بمن تعلق دارد برای تو می‌آورم .
مرد که دشواری‌های آینده را احساس می کرد لبخند کوچکی
زد و گفت :
- بسیار خوب .

مرد زن را که با قدمهای آرام و کوتاه دور می شد می نگرست .
سرسپاه او بیائین خم شده بود و لباس سفیدش بدور قوزک پای
عاجگونش موج می زد؛ و مرد غلامان برهنه را که با تعجب و اندکی
بدخواهی برای تماشای بانوی خود دست از کار می کشیدند؛ میدید.
اما زن که در افکار خود غوطه می خورد ، از دری که بدیوار
پرچین بود گذشت .

مردی که مرده بود پای درخت نشسته و چشم به ساحل دوخته
بود . چشم انداز همچنان زیبا بود .

کنار جویبار کوچکی که بدریامی ریخت ، در گوشه‌ی دیوار عمارت ،
کنیز کان بشتن لباس های سفید مشغول بودند؛ و همچنانکه آنها را
برای شستن بر سنگهای پاکیزه‌ی ساحل می زدند آهنگ خفای ازیر که
بر می خاست . در هوا بوی زیتون پیچیده بود . در باغ ، بواسطه‌ی
فشردن زیتون زیر چرخ روغن گیری، این بو بیشتر بود . بانگ غلامی
که خری را برای بستن می برد ، بگوش می رسید . آنگاه زنی که
موهای خاکستری داشت و لباسی از کتان سفید پوشیده بود از دالان

گذشت . مردی سر برهنه بالباسی مانند عبا ، که رومیان می پوشیدند ، و شاید رومی ، و شاید مباشر بود ، بدنبال بانو میآمد. آن هر دو تا حدود سنگریزه های ساحل رفتند و نظری سریع باطراف خود افکندند . غلامان برهنه ، از روی ریا ، بروی تورهای ماهی گیری خم شدند و سرعت کار خود افزودند . زنانی که لباس می شستند ، تندی گرفتند و حرارت بیشتری بخرج می دادند . غلام پیری که کنار ساحل خم شده بود ، با دقت بیا کیزه کردن ماهی ها و سایر جانوارانی که از دریا صید کرده بود مشغول بود . و زن و مردی که بدنبال او بود ، همه ی اینها را بیک چشم دیدند . همچنین ، مرد غریب را که تنها و ساکت بزیر يك درخت روی سنگهای شبه جزیره نشسته بود ، دیدند . و مردی که مرده بود متوجه شد که ایشان درباره ی او صحبت می کنند. از این جهان كوچك که در چشم انداز آن شبه جزیره واقع بود ، چشمانش را رو بجهان بالا گشود و دریافت که هرگز دوست نبوده است .

آفتاب با دریا مماس بود و در نتیجه سایه ی دماغه ی خمیده بسیار دراز شده بود . زن پیر ، که در تاریکی بود ، از روی سنگریزه های شفاف که اینك در تاریکی آبی رنگ شده بود ، بسوی پیرمردی که روی آب خم شده بود تاسبد ماهیهای خود را بگسترده ، برآه افتاد . پیرمرد برهنه ، شانه ها و کفل فربه یی داشت .

آفتاب آخرین شعاع خود را بروی پوست نارنجی و تقریباً بور او ارزانی داشت و ناپدید شد .. غلام پیر همچنان بیا کیزه کردن ماهی ادامه میداد ، چنانکه گوئی زن پیر ، سایه ی معبد است که بر او افتاده

باشد. آنگاه از درپرچین دو کنیز جوان که سبد بر سر داشتند بیرون آمدند. درون یکی از سبدها دوسبوی گلی، یکی پر از شراب و دیگری مملو از روغن بود. دختران، روی سنگریزه‌های کنار دیوار پیش می‌رفتند و راهبه‌ی ابزیس در لباس زعفرانیش در روشنی شفق بدنبال آنان می‌آمد. در افق، از آفتاب ناپیدا نور بخشی می‌شد اما در این سو همه چیز در تاریکی بود.

مادر سفید موی، سر برداشت و از کنار آب، دخترش را دید که برنگ زرد و سفید باموهای زرین بدنبال کنیزکان، با گامهای آهسته، بی آنکه چیزی ببیند، غوطه ور در افکار خود، پیش می‌رفت، مادر سفید موی بی آنکه از جای بجنبد، سه رشته نیمرخ را که از کنار سر ستونهای تخم مرغی شکل دماغه بسوی درختان می‌رفتند، با چشم دنبال کرد تا ناپدید شدند. هیچیک از غلامان چشم به تماشا برنداشته بود. پیرزن سپید موی، همچنان درختانی را که دخترش در پس آنها، از چشم او ناپدید شده بود تماشا می‌کرد. از آن پس نگاهی بسوی آن درخت افکند که مردی که مرده بود، پای آن نشسته بود و اکنون که آفتاب ناپدید شده بود، بافق دور دست خیره می‌نگریست، شب شده بود. باید بردباری کرد، تا سرنوشت براه خود برود.

مادر با گامهای آرام و بی صدا، بروی سنگریزه‌ها پیش می‌رفت. راه رفتن او مانند دخترش آرام و کوتاه، اما مصمم بود. آنگاه از سنگهای برابر او، دو غلام که سرعت می‌دویدند پائین آمدند. هر یک باری از برگهای درشت بردوش داشتند، به قسمی که شانه‌هایشان پوشیده و

ران‌هایشان برهنه مانده بود . پاهای ایشان همچون پای حشرات می درخشید . این دو، بروی سنگریزه‌ها رسیدند، و بروی آنها می‌دویدند، همه‌ی حواسشان متوجه راهشان بود؛ تا آنکه ، مردی که بالباس رومیان بود، آنان را دید و ایشان را ندا داد و آنان توقف کردند. چهره‌هایشان از زیر باری که بردوش داشتند هویدا بود و مثل آن بود که می‌خواستند همانجا ناپدید شوند. آنگاه دستی بلند شد و بسوی شبه‌جزیره اشاره کرد. پس از آن دو غلام جوان که بر کها را بردوش می‌کشیدند بسوی محوطه معبد دویدند . زن سپید موی بنزد مرد رومی رفت و سپس از زیر دری که از ساحل بیابان خانه‌ی ییلاقی راه داشت ؛ بدرون رفتند. آنگاه غلام چهار شانه سر برداشت و سبدهای هارا بردوش گرفت، زن‌ها نیز از کنار برکه برخاستند و پارچه‌های سفید فشرده را در سبدها نهادند و غلامانی که تودها را پاکیزه می‌کردند آنها را برچیدند. و غلام پیری که سبدهای بردوش داشت و زنانی که پارچه‌های خیس فشرده در دو غلامی که تودهایگیری را پیچیده بودند و غلامی که پاروب بردوش داشت، و طفلی که بانای برهم پیچیده روی بازو گرفته بود ؛ همه ، برهنه، کنار در گرد آمدند . مردی که مرده بود ، صدای صحبت و گفتگوی ایشان را می‌شنید. آنگاه بعلمت باد سردی که برخاست یکان یکان ، از دهلیز بدرون رفتند .

این زندگی روزانه بود؛ زندگی مردم عادی ؛ و مردی که مرده بود به خود می‌گفت :

«اگر ما این زندگی عادی را بزندگی عالتر تبدیل نکنیم ؛ و

اگر این زندگى محقر را عظمت نبخشیم ؛ چیزى جز یأس در کف نیست .

نوكٚ تپه‌ها نیز در تاریكى فرو رفته بود. تنها بالاترین نقطه‌ی آسمان هنوز روشن مانده بود .

دریا بشیری کدر می ماند. مردی که مرده بود از جای برخاست و خسته و کوفته، بی‌شده رفت .

هیچ کس در معبد نبود دوباره بجای خود میان سنگها باز گشت. آنجا غلامان تخته‌های سرخس را بجای رختخواب گسترده و مقدار زیادی برگهای مورد را بادهار تی خاص ، بر روی آن افشاندند بودند . روی آنها پوست گاو سفیدی را که خوب دباغی شده بود ، پهن کرده بودند. در انتهای غار زن‌ها روپوش‌های کتانى گسترده بودند و کوزه . های شراب و روغن و گل پخته و سبیدی که شامل نان ، نمك ، پنیر ، انجیر خشك و تخم مرغ بود بدقت چیده بودند.

يك منقل که در آن زغال می سوخت نیز آنجا نهاده بودند. اينك ديگر غار بخوبی آراسته و قابل سکونت شده بود . راهبه‌ی ایزیس خود را به گوشه‌ای نهان ، کنار چشمه‌ی آب کشید . از آنجا جز يك نفر نمی توانست عبور کند و همه‌ی زنان در مدخل غار كوچك گرد آمده بودند. هنگامی که مردی که مرده بود نمایان گردید راهبه زنان ديگر را مرخص کرد .

غلامان همچنان بستر را آماده می کردند و بکار خود مشغول بودند . اما راهبه‌ی ایزیس آنان را هم مرخص کرد. و سپس مردی که

مرده بود برای تماشای خانه‌ی خود وارد شد.

زن پرسید : خوب شده است ؟

مرد به پاسخ گفت : بسیار خوب است . اما بانو مادر شما و مردی که بلاشك مباشر او است غلامان را که طعام می‌آوردند دیدند . آیا از آن دو به شما بدی نخواهد رسید ؟

زن با حرارت و هیجانی دل‌پسند گفت :

« من از خود نیز چیز چیزهائی دارم مگر حق استفاده‌ی از آنها را ندارم ؟ اضافه بر این کیست که جرأت کند برخلاف عزم من و اراده‌ی آنکس که از خدایان است مقاومت کند ؟

بدین ترتیب مرد دریافت که مادر راهبه با او مخالفت خواهد کرد ؛ و آرزوی زندگی شخصی با میل زندگانی عمومی در دل زن به جنگ برخاسته است . مرد باخود می گفت :

« چرا راهبه‌ی اینزبس بزند کی روزمره دل بسته است ؛ تادیگران از او بهره برداری کنند . او خود می تواند از همه چیزش نگاهداری کند . »

زن گفت : می خواهی چیزی بخوری . بیاشامی ؟ تخم مرغهای پخته را بروی خاکستر گرم نهاده اند . من بعداً برای شام بخانه‌ی بیلاقسی خواهم رفت ؛ اما هنگامی که دو ساعت از شب بگذرد بمعبد بازخواهم گشت . آیا تو نیز بنزد اینزبس خواهی آمد ؟

زن او را می نگرست و روشنائی عجیبی چمانش را درخشان کرده بود . خواب و خیالی که زن را فرا گرفته بود ، از خود او نیز

بزرگتر می نمود. در آن هنگام، این خواب و خیال درباره‌ی هیچ چیز کوچکی هم، نمی توانست زن را آزار دهد؛ زیرا که او در آتش رازهای زنانه می سوخت.

مرد گفت:

– من در معبد به انتظار تو بمانم؟

زن گفت: دو ساعت از شب گذشته منتظر من باش، من خواهم آمد.

مرد آهنگ نرم و ملایم صدای زن را که باو سخن می گفت می شنید، و از بن دل می لرزید. سپس بالحنی دلپذیر گفت:

– اما بانو مادرت؟

زن گفت: او با من مخالفت نمی کند!

بدین نحو مرد دریافت که مادر با دخترش مخالفت خواهد کرد. از هماندم که دختر همه چیزش را باو سپرده بود؛ مادر قدرت خود را به زیان دختر بکار می برد.

پس از آن، زن رفت و مرد روی بستر خود دراز کشید و تخم مرغی را که روی خاکستر گرم بود برداشت و بانانی که در روغن فرو برد، خورد. آنگاه اندکی آب در شراب ریخت و آن را نوشید. سپس با سودگی آرام گرفت. چراغ چون ستاره‌ای کم نور میدرخشید. مرد بخود فرو رفته بود و احساسات نوی در او تجلی می کرد. راهبه‌ی ایزیس بچشم او، نه از لحاظ زیبایی، بلکه از حیث تشعشع عجیب زنانه‌اش، دوست داشتنی بود. مثل این بود که خورشیدهای درخشانی

این زن را احاطه کرده ، و درك و وصل این زن را به مثابه‌ی اتصال با خورشید ساخته است.

بالاخر از همه؛ هوس و تمایلی بود که در زن، نسبت بخود میدید، و این تمایل همچون خورشید ، گرم و مهربان بود.

مرد همچنانکه دراز کشیده بود بخود می گفت: «این زن برای من مانند آفتاب است . تا به امروز ؛ هرگز خورشیدی که با تشعشع هوس و میل او برابری بتواند کرد، ندیده‌ام

بزرگترین و نیکو ترین خدایان این لطف را درباره‌ی من روا داشته است.»

همد رآن لحظه که مرد گرفتار وسوسه و هراس دنیای خارج شده بود به خود می گفت :

«اگر بتوانند، ما را خواهند کشت. اما خورشید، نیرو و قدرتی دارد ، که نگاهدار ما خواهد بود.»

سپس از نو بخود گفت:

«من از مردگان برخاسته و برهنه از میان آتش گذشته‌ام. اما اگر آنچنانکه باید، برای این مقابلهت مجرد شده باشم، بیاوه نخواهم مرد. پیش از این من یای بند بوده‌ام»

از جای برخاست و بیرون رفت . شب سردی بود و ستارگان با فرو شکوهی زمستانی ، می درخشیدند. مرد خطاب به شب گفت:

«پس از آنهمه لعنت و حقارت و مسکنت و رنج، اینك روز کار

جلال فرا رسیده است.»

سپس بجانب معبد برآه افتاد و در تاریکی بدیوار مقابل معبد
تکیه کرد و بتماشای تاریکی و ستارگان و شیخ درختان پرداخت .
و بعد بخود گفت :

«تقدیر عظیم و جلیل است و قدرتی متعادل وجود دارد.»

بالاخره مرد، نوری که از فانوس لرزان زن برمیخاست دید که
لحظه‌ای پس درختان نهان شد و دوباره سرعت جانب معبد روانه گردید.
زن تنها بود و نور فانوس جلوه‌ی مطبوعی به لباس او میداد . زن از
بیم و نشاط می‌لرزید و بخود می‌گفت:

«من از این مقاربت بیش از ذات مرگ در شك و تردیدم زیرا
که اکنون بلاشك در اختیار او هستم.»
مرد از میان تاریکی باهنکی ملایم گفت : بانوی ایزیس من
اینجا هستم.

زن ، از خود بپخود ؛ با اضطراب گفت : آه ؛ تا آن دم در خواب
خوش هوس خویشتن سیر می‌کرد.
زن در حرم مقدس را گشود و مرد بدنبال او وارد شد. آنگاه زن
چفت در را از درون بست .

درون حرم ، هوا گرم و سنگین و معطر بود . مردی که مرده
بود همچنان کنار در بسته ایستاده بود و زن را می‌نگریست . زن در
آن هنگام برابر آلهه رسیده بود. مجسمه‌ی خدائی که برده‌ای از تاریکی
او را مستور می‌داشت، اندکی خمیده، ایستاده بود . همچون زنی که
مردی را در فشار گذارد ، وحشتناك بود.

راهبه به مرد نگاه نمی کرد. روپوش زعفرانی خود را از تن کند و بروی تشکی کوتاه افکند. در هوای نیمه تاریک و نیمه روشن حرم مقدس بازوان برهنه و بدن متناسبش که در روپوش نازکی پوشیده شده بود، دیده می شد. اما هنوز زن روی خود را به سمت مرد بر نمی گرداند. مرد خود را به گوشه ی تاریکی کشیده بود و زن دایمی نگریست که اجاق را باد می زد و کندر در آن می افکند. ابر سبکی از عطری دلپذیر به هوا برخاست.

زن بسوی مجسمه برگشت و همچنان که بآن نزدیک می شد، مناسک مذهبی را به جا می آورد: همچون مرغی شناگر یا سفینه ای لنگر انداخته، خرامان سوی آلهه می رفت.

مرد این زن عجیب را با همه شکفتی هایش تماشا می کرد و بخود می گفت:

«بہتر آنست کہ من اورا با حال نشانش تنها بگذارم و قدم بعالم اسرار زنانه اش نهم.»

زن همچنان به حرکات موزون و با آهنگ خود، رویاروی آلهه، ادامه می داد. از آن پس به گفتن بعضی کلمات یونانی پرداخت که مرد از آن چیزی نمی فهمید. و آنگاه که به گفتن درآمد تعادلات بدن او، همچون سفینه ای که در اقیانوس آرام حرکت کند، نقصان یافت. مرد همچنان که او را می نگریست، دریافت که تا چه حد میان زن و مرد تفاوت هست و چگونه روح زن تنها است.

آنگاه بخود گفت:

«همچنانکه او باین فرق دارد از من و نری من درهراس است. او می‌خواهد خود را از عوارض و ظواهر عریان سازد و لباس وحشت را از تن بر کند. چقدر حساس و نرم و زنده است و چقدر بامن تفاوت دارد؛ و که او همچون میان گل سرخ زیباست و همچون دل آتش سوزانست. با این شجاعت و بیباکی درزندگی چه زیبا و شیرین است و تا چه حد بامن که از مرگ درهراسم تفاوت دارد.

او می‌خواهد خود را کاملاً قابل تفهیم بسازد. وای! که چه وحشتناک است اگر مردی او را بفربید یا دست تعدی بوی دراز کند، زن از سرایمان و با صداقت گفت: تو اوزیریس هستی، اینطور نیست؟

مرد گفت: هرطور تو بخواهی.

– نمی‌خواهی اینزیرس ترا برهنه ببیند؟ نمی‌خواهی جامه از تن بیرون بیاوری؟

مرد زن را می‌نگریست و نفسش بر نمی‌آمد. همه‌ی جراحاتش، و از همه بالاتر مرگ، که او را یک بار در آغوش خود فشرده بود، از نو او را آزار میداد.

مرد گفت؟ من بسی رنج برده‌ام. اگر کاری ناشایسته انجام دهم، باید معذورم داشت.

جامه از تن درآورد و بسوی بت شتافت. تبش قلبش تنیدی گرفت و توجهش معطوف رنجها و مشقات تلخی که چشیده و آزموده بود، گردید.

آنگاه برای آنکه از زن پوزشی خواسته باشد، روی خود را بسمت او گرداند و گفت: مرا وادار به مردن کرده‌اند.

زن شبیح مرگ را برچهره و در بدن برهنه‌ی او، که کنارش ایستاده بود می‌دید و ناگهان ترس و وحشت بر او چیره شد. پنجه‌های زشت و خاکستری رنگ و پیروزمند مرگ را، بر بدن خود، حس می‌کرد.

مرد بلهجه‌ی بومی خود خطاب به بت گفت: ای آلهه، اگر تو مرا بپذیری، من از زندگی بسیار خشنود خواهم بود. زیرا که از تو بعلاقه‌ی حیاتی پای بند شده و خود را مأیوس و ناامید می‌یافت.

زن گفت: بیامن بدن ترا روغن بمالم. من می‌خواهم زخمهای ترا روغن مالی کنم. آنها را بمن نشان بده تا این کار را انجام دهم. مرد با بخاطر آوردن رنجهای گذشته، برهنگی خود را از یاد برد. کنار تشک نشسته بود و زن با کف دست روغن بتن او می‌مالید. همچنانکه زن بدن او را روغن می‌مالید، میخها، سوراخها، ظلم و ستم، ستمی که ناحق بر او روا داشته بودند، و حال آنکه او جز نیکی نکرده بود، همه چیز بخاطر او آمد. آن حال احتضار موت، که از حکم ناروای ایشان بر او دست داده بود، دوباره بوی روی آورد. اما زن همچنان بدن او را مالش می‌داد و زمزمه میکرد: «این بدن پاره پاره از تو بدنی فربه گردد! این زخمها از میان برود و این بدن مجروح حیاتی تازه یابد و این زخم چون گل بنفشه گردد!»

مرد نمیتوانست ازخندیدن، بوضع جدی که راهبه بنخود گرفته بود، خودداری کند. این مرد، آرزوی زن بود و برای او جز موضوعی برای رؤیا نبود. هرگز نمیتوانست بداند و بفهمد که این مرد کیست. و بالاخر از همه نمیتوانست درک کند که مرد چگونه قبلا مرگ را دیده است. اما اینها چه اهمیتی داشت. زن چیزی دیگر بود. او زن بود: مرگ و زنده گیش با حیات و ممات مرد متفاوت بود. فقط نسبت باین مرد مهربان بود.

همچنان که زن بادقت و مراقبت و مهربانی پای او را روغن میمالید، مرد از گفتن این جمله نتوانست خودداری کند:

– روزی زنی پاهای مرا باشک دیده‌ی خود شست و با کیسوی خویش خشک کرد و روغن مقدس بر آن ریخت.

راهبه‌ی ایزیس که میان کارش متوقف مانده بود، چشمانش را رو باو بلند کرد.

آنگاه پرسید: آیا پاهای تو پیش از این هم زخم بوده است؟

– نه، نه. پیش از این پاهای من سالم بود.

– تو آن زن را دوست داشتی؟

– وقت دوست داشتن او گذشته بود. فقط میخواست خدمت کند.

زنی روسپی بود.

– و تو باو اجازه دادی تا بدنی که برای عشق مرده بود، ترا

خدمت کند؟

– بلی!

ناگهان برق حقیقت بر او تأیید: «من از آنان میخوام با اجساد مرده و عاری از عشقشان مرا خدمت کنند، و در روز حساب، جز عشق مرده‌ی جسد خود، چیزی بایشان بازندادم.

این بدن من است. بگیرید و بخورید. جسد من است».

از خود خجل شد - «بعد از همه چیز، من از ایشان میخوام که با بدن مرده‌ی خود، محبت داشته باشند؛ اگر من یهودا بوسه‌زندی میدادم، محتمل بود که او بوسه‌ی مرا بدهد، گاه بود که مرا از صمیم قلب دوست میداشت؛ و حال آنکه من از او میخوام با بدن کشته‌ی خود، عشق بورزد».

آن گاه، هم در آن دم که حقایق را عریان میدید، عشق گرم و دلپذیر، مملو از لذت، که مخصوص حال مقاربت است، بروی ظاهر شد. سپس بخود گفت، «و من بآنان گفتم، آنانکه گریانند، متبر کنند.» افسوس اگر من این زن را داشتم که بر من بگرید، اینک که هنوز درماتم، بر من لازم بود که همینجا مسکن گزینم. و با این وصف چقدر بزندگی میل دارم. زندگی مرا بسوی این زن، که دستهایی انباشته از حرارت حیات دارد، راهنمایی کرده است. و، اینک، مقاربت او بیش از سخنان خود من برایم ارزش دارد. زیرا که من میخوام زنده باشم».

زن که او را بمالیمت بسمت ایزیس میراند، گفت: اکنون بآلهه نزدیک شو.

و آن گاه که خیره و برهنه، همچون چیزی نازاده، بنزد آلهه رسید، آواز غمگین زن که بآهنگی آهسته، بسیار آهسته، بآلهه سخن

میگفت؛ بگوش او میرسید. در آن دم زن خم شده بود و بزخمی که او روی کفل داشت، مینگریست. این زخم بسیار عمیق و همچون چشمی بود که اذ درد گریسته باشد و در انتهای کودی بیخ کفل قرار داشت. هم از آنجا بود که خویش رفته و نیرویش نقصان یافته بود. زن بآرامی میلرزید و کلمانی یونانی بر زبان میراند. او احساس میکرد که یأس و نومیدی آدمی که يك بار مرده باشد، دوباره با او راه یافته، و شك آمیخته با اضطراب آن کس که بخواهد زندگی را بزور نگاهدارد، بر او ناخته است.

زخمهای او نعره میزد و اعماق بدنش فریاد بر میآورد که: «من بمرگ تسلیم شده‌ام، اما با من آدم کشی کرده‌اند... مرا تسلیم مرگ کرده‌اند، اما سلاخی کرده‌اند...»

زن، که در آن دم ساکت، اما لرزان بود، اندکی روغن در کودی کف دست خود ریخت و آنگاه کف دستش را به پهلوی راست او نهاد. او لرزید و جراحاتش از نو، مانند هزاران بار پیش از آن، زندگی او را تلخ کرد. تنها يك فریاد، از میان ظلمت ورنج و دردا، و از قعر ترس و وحشت بی‌اساس او، بر میخاست: «این زن چگونه میتواند مرگ را از من دور کند؟ هرگز نخواهد توانست! هرگز نخواهد فهمید! پیروز نخواهد شد!...»

زن، ساکت، باحر کانی موزون و دلربا، زخمهای او را روغن مالی میکرد. در آن دم تنها شخصیت رهبانی او حکمروائی میکرد، و او، اندك اندك، نیرو میافزود و پهلوهایی مرد را آنقدر مالید، که

روده‌های او بصدأ در آمد. اما همچنانکه اندك اندك زن نیروی خود را جمع میکرد و بازوانش، بقصد مالیدن زخمها، از دوبر او بهم میرسید و ویرا در آغوش میکشید، سرمای وحشتی که مرد را فرا گرفته بود، جای خود را بحرارت میداد و او فکر میکرد «من از نو زندگی را خواهم شناخت و جلال را در خواهم یافت. همچون بامدادان گرم خواهم شد. مرد خواهم بود. خودشناسی برای این امر لازم نیست. آنچه ضرور است، قدرت باز گرداندن است و این زن آنقدرت را دارد.»

و به بانك صعیف یأس و حرمان که از زخمهایش برمیخواست و مثل آن بود که میخواهد جادوانه او را رنج دهد، گوش فرا داشته بود. با این وصف این ناله و شکوی نیز پایان میپذیرفت.

مرد، در باره‌ی این زن، که برای او غم‌خوری میکرد، میاندیشید، «او نمیداند و نمی‌فهمد که مرگ درمن خانه کرده است، اما او نهادهی دیگر دارد و در انتهای شب بر من دست خواهد یافت.»

راهبه قسمت سفازی بدن او را بتمامی روغن مالی کرده بود. در همه مدت روغن مالی شخصیت رهبانی او هویدا بود. زخمهای مرد آن بآن رو بهبود میرفت. ناکهان، راهبه سینه‌ی خود را بزخم پهلوی چپ مرد فشار داد و بازوی خود را بگرد بدن او حمایل ساخت، و، خم چپ مرد زیر بازوی او قرار گرفت. وزن که، از حرارت زندگی سرشار بود همچون شطی که دریچ و خم خود صحاری را در بر میگيرد، مرد را میفشرد. حس شکوه و ناله در او کشته شد و آرامش و سکون کاملی

بر روحش مستولی گردید.

آنگاه؛ در ظلمت مطلق درون مرد، آرام آرام، جنبشی بوجود آمد و او طلوع فلکی را که تأثیر خورشید نوی بود، در وجود خود در مییافت. خورشید نوی در ظلمت مطلق درون او طالع شده بود. مرد، که رنج و درد را فراموش کرده بود و از امیدی وحشتناک، مبلرزید، مدتی بود انتظار چنین نوری را داشت...

«اینك دیگر من خودم نیستم. من چیز نوی شده‌ام...»

همچنان که این خورشید نو درخشانتر میشد، مرد بالرزشی که از نامترب بودن امر، باو دست داده بود، متوجه شد که زن دیگر او را نمیفشد. اشعه‌ی حیات بخش زن دیگر باو نمیرسد و او را بی نصیب گذاشته است. زن نفس زنان، پای آلهه چنډك زده چهره‌اش را نهفته بود.

مرد خم شد و دست خود را بملایمت برشانه‌ی نرم و درخشان زن نهاد برق آرزو، از این تماس، برجست. این تماس چنان در مرد مؤثر واقع شد که گمان برد مرگی نو و با عظمت باو راه یافته است. در آن دم، همه‌ی حواس او متوجه این زن چنډك زده و روگردانده، شده بود. کنار او نشست و بنرمی او را نوازش کرد. کلماتی نامفهوم بر زبان میراند. دیگر مرگ و فداکاری برای او ارزش نداشت. هیچ چیز، جز این زن چنډك زده، این سنگ سفید زندگی، برای او مفهومی نداشت.. «من زندگی خود را روی این سنگ بنا نهاده‌ام». این سنگ نفوذپذیر بود و چینهای زنده و عمیق داشت.

زن چهره‌ی خود را نهفته بود. او نیز بروی زن خم شده و همچون
فلق، مشحون از نیرو و طراوت بود.

خود را بروی زن افکند و دریافت که شعله‌ی مردی و نیروی او
از لبر هایش بالا می‌رود.
«من از تو زنده شده‌ام»

خوردشید زندگی او، باشکوه، شعله‌ور، آرامش ناپذیر، در اعماق
لبر هایش بالا می‌رفت و حرارت خود را چنان در اعضاء و جوارح او
می‌دواند که بی آنکه خود متوجه شود، چهره‌اش سرخ و درخشان
شده بود.

بند روپوش لثانی را باز کرد و پارچه را کنار زد. آنگاه نور
جلال و عظمتی که از یستاق‌های سفید و زرین زن بر می‌خاست، چشمان او
را خیره ساخت. آنها را لمس کرد و دریافت که حرارت شدید این
تماس زندگی او را کداخته است. آنگاه گفت، «ای پدر چرا این همه
را از من نهفته داشتی؟» و همچنان دست بر بدن زن می‌مالید و درد و الم
و تعجب توأماً بر او راه یافته بود و نیروی عجیب و نافذ شهوت بدش را
میلرزانند و میگفت، «این است آنچه ما دراء دعا و نماز است.» این
حرارت زنده و نفوذپذیر بود، این زن بود، دل گل سرخ بود. «ساقه‌ی
گرم این سرخ گل‌خانه‌ی من است و شکفتن آن مایه‌ی لذت من خواهد
بود.»

ناکهان، زن چشمان خود را رو باز بلند کرد، چهره‌اش همچون
شعله‌ای که مردم فزونی گیرد، ملالیم، دل‌با و چشمانش، مانند نرگس

مست بود و مرد او را باشهو تی بند و هوسی سوزان، بروی سینه‌ی خود کشید و آخرین اندیشه‌اش این بود که «اجل من در رسید، من غافل گیر شده‌ام»

آن‌گاه در او دخول کرد و با او یکی شد.

سپس زن با تعجب، بانوك انگشت بجای او اشاره کرد و گفت - دیگر ترا آزار نمیدهد؟

- هر يك از اینها آفتابی است. از مقاربت با تو بر نور آنها می‌تابد. بر تو صلح و آشتی از آن متلالی است.

و آن‌دم که از معبد بیرون آمدند، سر مای سپیده دمان آغاز شده بود. مرد همچنان‌که در راه می‌رفت، نگاهی دیگر بسمت آلهه کرد و گفت:

«آه! ایزیس آلهه‌ای مهربان و مشحون از دربارائی است، خدایان بزرگ دلی مهربان و ربائی دلجو دارند»

زن لباس خود را بخود پیچید، و همچون عشقه که خود را بگرد مفر زدنش می‌بندد، ساکت و آرام و بی‌فکر؛ و مملو از حیاتی نو، بسمت خانه‌ی خود میرفت. و مانند نیلوفر ی که در بر ک گل خود پیچیده باشد، دیگر چیزی نمیدید، تنها در این باره می‌اندیشید.

«او زیزیس در من دارد شده است. او زیزیس از مردگان بر خاسته و اینك در من است...»

در این هنگام مرد بتماشای ستارگانی که در نور فلق، بكان بكان ناپدید میشدند، مشغول بود. و او چنین می‌اندیشید.

«چقدر این سازمان متشکل است: چه چین‌ها و چه خمیدگی‌ها دارد. همچون گلی نامرئی است که ناگهان بشکفتد و برگ گل‌های فشرده‌ی آن، هر کجا که ژاله‌ای نشسته، شکل گل را آشکار سازد. چه ساده و چه بزرگ است. عظمتی دارد که از همه‌ی خدایان برتر است. چگونه همه‌ی آنها بروی من خم گردیده و من جزئی از آن همه هستم: یعنی جزئی از کل مکان. من بجای عطر آنم وزن در حکم زیبایی آن است. اینک گیتی مانند گلی است که مرا میان هزاران برگ گل خود می‌فشرد و من میان عطراو، مثل اینکه در آغوش زنی فشرده شوم، لذت می‌برم.»

بدین‌طریق در آرامش کامل این لذت فشرده شدن، مرد در غار خود، تا طلوع فجر، آسوده خفت. پس از فجر، بادی بر خاست و بارانی سرد به‌مراه آورد. مرد همچنان در غار آرمیده بود و هم‌آغوش راحت و لذت‌بسر می‌برد. و از شنیدن غرش دریا و آهنگ برگ خورد باران بازمین؛ و از دیدن گل تر کس سفیدی که زیر بار آب خم میشد و قطره قطره آب از آن می‌چکید، لذت می‌برد. و میگفت، «این هم آغوشی طبیعت؛ همان صلح و آشتی بزرگ است. دریای خا کستری و باران؛ تر کس نمناک و زنی که من در انتظار او هستم؛ ایزیس نامرئی و آفتاب پنهان همه‌ی اینها نوعی از هم آغوشی طبیعت است.»

مرد در معبد با انتظار زن بود و او آمد و بمرد گفت:

– بگذار من دمی کنار ایزیس بنشینم؛ و تو نیز بمن ملحق شو؛

میخواهی ساعت دو از شب گذشته نزد من بیایی؟

آنکاه مرد بغار خود باز گشت و در آرامش و شادی هم آغوشی:

با انتظار زنی که همراه شب برای تکمیل مقاربت او می‌آمد، نشست.
سپس؛ چون شب در رسید؛ زن نیز آمد و بسیار شاد و خرم بود؛
زیرا که او نیز احتیاجی شدید بهم آغوشی و بدر آغوش کشیدن
هر چه تنگتر این مرد داشت.

و روزها گذشت، و شبها سپری شد، و باز روزها در رسید و
هم خوابگی آنان هر روز نزدیکتر و بهتر میشد.
و مرد میگفت: «من از او هیچ چیز، حتی اسمش را هم نمیخواهم،
زیرا که يك اسم او را برای من غریبه میسازد.»
و زن بخود میگفت: «این او زیریس است. من بیش از این چیزی
نمیخواهم بدانم!»

روز کار کل نر کس سپری شده بود و شکوفه‌های آلومیشکفت،
شقایق روی زمین را کلکون میکرد و پس از چند روزی از میان میرفت،
بوی گل با قلا هوا را معطر میساخت. همه چیز عوض شده بود، گیتی تغییر
یافته و در پی آهنگی نو بود. بهار کامل شده بود، میان همه چیز توافق
برقرار بود، مرد و زن هر يك دیگری را تکمیل میکردند، اما بوی
جدائی در هوا بود.

روزی بامدادان، که هوا گرم بود و کاجها از گرما خم شده بود،
و بر فراز تپه آخرین گل‌های درخت کلابی پراکنده میشد، مرد زنا زیر
درختی ملاقات کرد. زن با آرامی، بسوی او می‌آمد. مرد، در رخوت و
سستی وضعف و نفاقت زن، آثار تغییرات تازه‌ای میدید.
آنگاه از وی پرسید: آبتن شده‌ای؟

- برای چه؟

- تو بدرختی میمانی که برگهای اویش از شکفتن گلهايش عیان میگردد و مملو از شیرهای حیاتی است و مثل این است که خود را آسوده کرده باشی.

زن گفت: راست است. من حامل کودک تو هستم. خوب است؟
- آری! چگونه ممـان است خوب نباشد! بلبل نیز بهمین طریق از آوازه خوانی بیهوده دست برمیدارد. اما، در صورتی که من جز حیات خود هیچ ندارم، تو چطور بچه را بزرگ میکنی؟
زن گفت: همین جا میمانیم.
- اما مادرت؟

سایه‌ی تیره‌ای از برابر چشمان زن گذشت و جواب نداد.
مرد گفت، اگر آگاه شود چه خواهد گفت؟
- بخود خواهد فهماند.
- آیا بتو آزار خواهد رساند؟
- آه! بمن نه. من هر چه دارم از آن خود من است. و من در پناه او زیریس درامانم. اما تو از غلامان او بیرهیز.
آنگاه بنگرستن مرد پدر داخت و آرامش مادراندى او از این غوغا درهم شد.

مرد گفت: تو دل خود را هراسان مساز که من پیش از اینهم مرگ را دیده‌ام.
و بدین ترتیب مرد دریافت که زمان مفارقت او در رسیده است

آنگاه خواست که تنها، بدنبال سرنوشت خود براه افتد. هرچند تنها نبود و اثرهم آغوشی بازن، همانقدر که در زن مانده بود، بروی نیز مؤثر افتاده بود.

وهاله‌های نامرئی بدنبال او میرفتند.

با اینوصف نتوانست برود. زیرا که، اینجا، در این خلیج كوچك، آثار زندگی كوچکی که با حسادت و مالکیت توأم بود، از نویسنده‌ی او را می‌فشرده، تا آنجا که اشعه‌ای که از زن آستین برمیخاست، از چشم او افتاد. بیوه زن و غلامانش، بنام مالکیت، میخواستند انتقام نانی که خورده بود و موجود زنده‌ای که بنخود بسته بود و زنی که این مرد از او کام گرفته بود، از او بستانند. بدین جهت باخود گفت:

«نه. بار دوم نمیشود. اینان دیگر نمیتوانند آنچه در من تکمیل شده، از نو ملوت کنند. من نیز بر ضد آنان مکر و حیل خواهم کرد.» پس بیدار ماند و میدانست که آنان در صدد توطئه‌اند. آنگاه غار را ترك گفت و پناهگاه دیگری در گوشه‌ی خلیج كوچك دیگری یافت. جایی خشك و میان سنگها پنهان بود. بزن گفت:

«اکنون من باید هرچه زودتر بروم. غلامان میخواهند بمن آزار برسانند، اما من يك مرد هستم و جهان وسیع است. اما آن رشته که میان ما هست، چیز پایداری است و بجامی‌ماند. بآرامی زندگی کن، و آنگاه که بلبل از میان دره بخواندن پردازد، من نزد تو بازخواهم گشت همچنانکه بهار می‌آید، من نیز می‌آیم.»

زن گفت:

– اودا مروا نزد من، در شبه جزیره بمان. من آنجا زیر دخت‌های
صنوبر، برای تو و خود خانه‌ای می‌سازم که بتوانیم دور از دیگران
زندگی کنیم.

با این وصف زن میدانست که او خواهد رفت، ولی می‌خواست از
قید اضطراب آسوده گردد.

مرد گفت: اگر بمانم، مرا بدست رومیان و داوری آنان را
می‌گذرانند، اما من دیگر نمی‌خواهم بدست کسی تسلیم شوم. تو نیز پس از
آن که من رفتم در آرامش با کودکی که بزرگ می‌شود، زندگی کن،
تا من باز گردم. میان ما، خواه دور باشیم خواه نزدیک، همه چیز خوب
است. در هر فصلی خورشیدها بازمی‌آیند و من نیز باز خواهم گشت.

زن گفت: باین زودی مرو. من غلامی را شبه جزیره فرستاده‌ام
تا هر گاه خطر نزدیک شود ما را آگاه گرداند. تا خطر ظاهر نشده، مرو.
اما یک شب همچنانکه مرد در پناهگاه کوچکش دراز کشیده
بود، صدای پادوها و برخورد قایقی را بسنگهای ساحل شنید، پس برای
اینکه بهتر بشنود، آرام خارج شد. آنگاه آواز مباشر را شنید که
می‌گفت: آرام آرام، قایق را نا آغل بزن و بکشید، آنجا لیبیوس، همچنانکه
مرد در خواب است، طناب بگردن او خواهد بست و ما او را بنزد رومیان
و داوران ایشان میکشیم و راهب‌های ایزس چیزی نخواهد دانست.

مردی که مرده بود، در روش نسیم، بوی روغنی که از بدن برهنه‌ی
غلامان که یاروب می‌زدند بر می‌خاست و بعد بوی مرد رومی را استشمام کرد.
بیشتر بدربار نزدیک شد غلامی که در قایق نشسته بود، بی‌حرکت

پاروب هارا در دست گرفته بود .

دریا بسیار آرام بود . مردی که مرده بود او را شناخت. آنکاه
از میان سنگها با آهنگ واضحی گفت:

- تو همان غلام نیستی که برابر چشمان ایزیس بآن دختر دست
درازی کردی؟ جواب بده!

پسرك، نرسان، میان قایق از جای جست. جنبش او باعث شد که
قایق بسنگهای ساحل تصادم کند. غلام افتاد، واز بیم وهراس دیوانه‌واری
که داشت، میان سنگها فرار کرد. مردی که مرده بود بچابکی قایق
را گرفت و در آن سوار شد و آنرا بسمت دریا راند. اما مرد برای استفاده
از جریان آبی که بدریا میرفت، بآرامی پاروب میزد . روی شبه جزیره
هیچ روشنی پیدا نبود، راهبه دیگرشها نمیآمد. مردی که مرده بود
به آرامی پاروب میزد و با خود می‌خندید و بخود میگفت:

«من بذرزندگی خود را کاشته‌ام و نشان خود را جادوانه بروی
این زن که بر کزبده‌ی امروزی من است نهاده‌ام و بوی او را میان گوشت
بدنم، همچون عصاره‌ی گل سرخ به‌مراه می‌برم.

او را از صمیم دل دوست دارم. اما مار خوش خط و خال از نسو
برای خفتن، خود را بگرد درخت من می‌پیچد. این قایق مرا حمل
میکند و فردا روز دیگری است.»

بخوانید : جف سیاهه

نلاشی که هنوز به ثمر نرسیده است...
داستان بردار کشیدن سیاهی است
از زبان يك خبر نگار.

اثر : تئودور درایزر

ترجمه ی پرویز داریوش

در داستان جف سیاهه چشم است
که قلم را میگرداند نه قلب ، طبیب
هرگز به رنجی که بیمار از مرضش میکشد
توجه ندارد، توجه او فقط به درمان
است، درد تب و بسی خوابی و سوزش
زخم جزو بیماری و لازمه مرض است.
درایزر در این جا قصد ندارد که
بحال جف سیاه پوست گریه کند و در درد
و غم او شريك شود، چه فایده دارد که
انسان فقط برای يك سیاه و بدبختی او
او اشك بریزد؟ او دنبال مرض را
میگیرد و جلو میرود، درایزر نگاهش
به درد است نه کسی که درد میکشد.
او همراه عوام کالانعام که جف سیاهه
را مثل گرگ گرسنه در دشت و کوه
دنبال میکنند قدم بقدم جلو میرود و
در وسط معرکه هم که طناب بگردن
جف میافتد از پشت تماشاگران سرك
میکشد.

او مثل خبر نگاری که در داستان
جف سیاهه میخواهد خبر جاق و
چله ای برای روزنامه اش مخابره کند.
پیام غم انگیز این انسانهای ساده را
بگوش ما میرساند

آبان منتشر کرده است :

سوء تفاهم
(نمایش در سه پرده)

آلبرکامو — ۱۹۱۳
ترجمه ی جلال آل احمد

آلبرکامو در سال ۱۹۱۳ در شمال افریقا متولد شد. جوانیش
چندان دلخواه نبود زیرا در دوران تحصیلات دانشگاه در اثر
بیماری سل مجبور به ترک تحصیل شد.

کامو در سال ۱۹۵۷ جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد...
این مهمترین نکته ایست که کامو در آثارش بخصوص در این
نمایشنامه طرح کرده است. این که انسان چرا نتواند در هرکاری،
در هر مساله ای. در هر مشکلی، راه مخصوص بخودش را انتخاب
کند؟...

خصوصیت دیگر آثار "کامو" اعتباری است که برای بیان
زیباییها قایل است. گرچه او را یک نویسنده بدبین و بیگانه
میدانند ولی دنیا برای او پر از زیباییهاست. پر از زیباییهاییست
که می توانند موجب دل بستگی باشند. در همین نمایشنامه وصف
دقیقی که از زیبایی پلازها و کناره های آفتابگیر می کند دل آدم
را سبک می کند. سنگینی محیط نمایشنامه را می زداید. و نویسنده
به دنبال همین دل بستگی های که به زیباییها می توان داشت تنها
راه حل حیات را در روی کره خاک عشق می داند. و این با
اگزیستانسیالیسم توافقی ندارد...

در باره "مردی که مرده بود"
 لا رونس نوشته است "رومانسی"
 بخوانید :
 سید ارتا
 هرمان جنسه
 ترجمه ی پرویز داریوش
 خانم صاحبخانه
 فتودور داستایوسکی
 ترجمه ی پرویز داریوش
 جنب سیاهه
 فتودور درایزر
 ترجمه ی پرویز داریوش
 قندهای جینی
 لین یوتانگ
 ترجمه ی پرویز داریوش
 عشق و نفرت
 ژان باتیست رسی
 ترجمه ی پرویز داریوش
 دویلینی ها
 جیمس جویس
 ترجمه ی پرویز داریوش

ده تومان



انتشارات آبان

سازمان چاپ و پخش کتاب

تهران - خیابان خوش چهارراه هاشمی شماره ی ۵۴۱